

Bibel. L. R 7

5781

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب

مؤلف

شماره ثبت کتاب

۶۰۵۴

موضوع

شماره اختصاصی (۸۸۴) از کتب (۶۳) اهدائی

تیمسار سر لشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

Bibel. L.R 7

5781

کتابخانه مجلس شورای ملی



شماره ثبت کتاب

۲۶۰۵۴

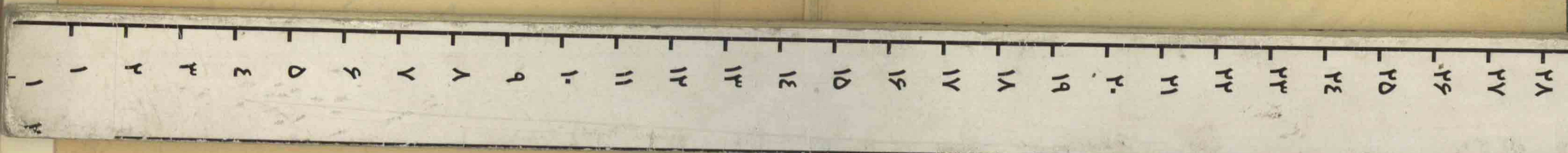
کتاب کورالان

مؤلف سرزلفی فرشته الدوله

موضوع

شماره اختصاصی (۸۸۱) از کتب (۳۶) اهدائی

تیمسار سر لشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی



کتابخانه
مجلس شورای ملی

هو

بحور الاحسان

در علم موسیقی نسبت آن با عروض

تألیف

ادیب فرزانه و حکیم گمانه دانشمند

شهیر و فیلسوف نحرير استاد الاجل ميرزا

فرصة الدولة دست بکام

در دار العلم شیراز تحریر و در بندر محمودیه

در مطبع سپهر مطبع مظفری طبع گردیده غرض



بسم الله الرحمن الرحيم

نغمه اولی است فیض عمیم

حمد شایان و شکر بی پایان سماع الاصواتی را سزا است که نغمه سیرایان
خوش آواز و سه و دو گویان عراق و حجاز در چهار گاه جهان و
حصار و دوران از تاجیک و ترک بنوای کویک و بزرگ که
در خارا ئی دل شررزند و در دل خارا اثر کنند بیات و ظلولاً بوصف
کمالش مترنم اند و نبغت جلالتش متنعم عشاق و اراده سه نفعت و
اشکار مویه کنان شور عشقش برسد دارند و بگدائی درش بر شه ناز
آرند براستی با حُب او مؤالف اند و با غیر او مخالف بغلبات
هوای شوقش مغلوب اند و بجلوات آثار عشقش مجذوب

مؤلفه

مؤلفه

عشاق حجاز و نغمه سنجان اق	از کوچک و از بزرگ در بزم وفاق
کردند مؤالف چو بهم در فکند	شوری زنوای عشق او در آفاق

و مغنیان را متین چنگ و ضیا گران نکیسا آهنگ چنگ آسایش
بعبادتش خم ساخته اند و طنبور سان دل از غیر پر داخته بمقام
طالعش چون دف حلقه بگوشند و از خوف محال نقش مانند بر بطخروش
با مهر او چون فی بر هر بندی سازی دارند و با محبت او بهر تازی
از رشته جان آدازی

مؤلفه

ان زمره و نوای فی را دم آزاد	در تار طرب نغمه زیر و بم آزاد
در دایره بند گیش همچون چنگ	بکیر همه را پشت عبادت خم آزاد

و در و دیجد و نعت بی عد بر شاه بیت دیوان بزرگواری و فسرده
انتخاب و قمر سالاری مطلع قصیده دین پروری و مقطع غزل
پنجهیری با دی عروض هدایت و حاجی علل و غوایت
(محمد مطلع دیوان عالم و محمد مخزن اسرار آدم)

درب

و بر آل طاهرش که پیشوایان خیل بشمارند و ائمه اثنی عشر صلوات الله
علیهم اجمعین -

و بعد گوید بنده احقر و لاشئی افقر عبد خلاق بصیر و صمد الله
نصیر مؤلف این کتاب پس از گذشتن ده سال از تالیف آن در
این اوان سعادت نشان (سنه یک هزار و سی و دو هجری)
و زمان فرمانفرمائی حضرت مستطاب اشرف آقای حاج میرزا سلطان
مد ظله جناب مستطاب اجل افتخار مملکت و دول منبر اصل خلت
بدر سپر خجلالت ذوالغریب الباهر و العریض الوافر آقای امان الله
خان شهاب المملکت نایب الایاله مملکت فارس دامت شوکت
که بنفش روحانی و عقل آسمانی و منکر متین و رای رزین در رق و فوق
مهام امور فارس دامن همت بر میان زده مشغول خدمت ملت
و مشمول اقسام انتظام مملکت گردیده اند نظر براتب دل آگاهی
و معارف خواهی رای مبارکشان بطبع آن قرار یافت که در
دارالعلم شیراز صانها الله عن الاعواز جناب آقا میرزا محمود خوشنویس
ممدوّه السجایا محمودّه انصایل که جالس بالش خطاطی و رقم است و

فارس ابرش خوشخرام قلم و شیوه مرضیه ایشان بهترین شیوه است
بترقیش خامه کشایند و در مطبع مطهری بندر معمره بمی طبع نمایند و این
اقل حق تالیف خود را تقویض بجناب معظم الیه نمودند
بدون اجازه ایشان حق طبع نخواهد بود امید

که بزودی از تحریرش فراغت

حاصل نماید و افتخارش

با ختام انجامد بمجدد آله

الطاهرین

شهر جادی

الابی

۱۳۳۲



حمد و سپاس و تائید بی قیاس پادشاهی را سزا است که بساط اهل
نشاط را در مأمن حضور و بزم عیش از باب عشرت را در مسکن سرود
انداخت و صاحب دلان محنت گزین را در پرده عشاق و بسینوایان
محبت قرین را بنوای محسوس و اشفاق بنواخت و درود نامحدود
بر آن قافیه نظم انبیا و میزان عروض اصفا یعنی محمد مصطفی و برآل
اوسیمای علی مرتضی و ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین -
اما بعد چنین گوید سرگشته تیه نادانی و از پا افتاده کوی
حیرانی سالک سالک سخن سازی ابن بخت فرصت شیرازی که
چندی است غریز الوجودی که همیشه اوقات رشته افکش باین
بنده قلیل البضاعه محکم و سلسله مودتش باین ذره عدیم الاستطاعه

مهرم است در خواست نموده که در این اوراق بعضی از افکار را بکار
شعرای عالمیقدار و اشعار در بار سخن سرایان شیرین گفتار را
از غزلیات شیرین و مستنویات رنگین و قطعات مرغوب و رباعیات
مطلوب درج نماید و هم خواسته برخی از رطب و یابس که از طبع
فضول و خاطر نامقبول این سرگردان بیچ مدان که گاهگاهی سرزده
بر آن بنیزاید و این خواهش اخیر آن عزیز همانا مثل شکست در مویز است
یا در دینار پشیز بهر حال غرضش اینست که گاهگاه به نغمه های دلانیز
و کهنای شور انگیز که او را است خاطر عاطر احباب یک رنگ
متفق و اصحاب بافرهنگ متفق را خرسند و کام جانشان را
شیرین تر از قند سازد -

و نیز اشاره رفت باینکه اشعاری که نوشته شود در
صدر آن اشعاری رود که آن از چه بحر است از بحر عروض
و مناسبت که ام دستگاه از آواز را دارد هر چند که این قاعده
کلی نیست زیرا که هر شعری را بجهت آواز توان خواند الا بعضی
از نغمات که ناچار است از وزنی خاص -

مثلاً از قبیل مشنویها و ساقی نامه ها و غیر ذلک چنانکه انشاء الله تفصیلش
باید بلی میتوان گفت که فسلان بحر از بحر شعر بفلان نغمه از موسیقی
هر آینه شایسته و بایسته تر است از غیر آن بر حسب ترجیحات و تغنیات
و بسیاری از حکمای اهل این فن اصرار داشته اند در اینکه شخصی
حکماً باید عروضی باشد یعنی علم عروض بداند بواسطه رابطه که میان
موسیقی و عروض است (باجمله) امثالاً لامره العالی انگشت
قبول بر دیده هشتم و این رساله را مترجم در چند شب پس از
فراغ از مطالعه نوشتیم و آنرا موسوم ساختیم به (بحر الاحسان)
احال ناچارم از اینکه شرمه از اصطلاحات علم موسیقی را
ذکر نمایم که چون بمقصد اصلی رسم باندک اشارتی مطلب مفهوم معلوم
گردد اگر چه کتب مبوطه در این فن شریف نوشته اند و دو فایده مشهور
در این علم لطیف نگاشته اند و ذکر طویل در اینجا بی فایده است
از این گذشته الحمد لله و الله در این اوان که عبارت از سنه
یکهزار و سیصد و بیت و دو و هجری است اکثر رجال را ذوق و ذوق
در خاطر بلکه بسیاری از اطفال را شوقی متکاثر در این علم حاصل است

که احتیاج به بیان نیست اما دقایق و حقایق و مضامین و خوا
این فن را مقامی دیگر است که عقول از ادراک آن خفا قاصر نیز
قطع نظر از اینها تبعاتی در این زمان کرده اند و تصرفاتی در آن نموده
که آنها را مدخل با اصطلاحات سابقه نیست هر چند که اساس
و اصول همان است که بوده پس اجمالاً چند مطلب که کمتر مصطلح
این علم است یعنی کمر گوش زده شده است در تنبیهاتی چند نوشته میشود
و بالله التوفیق و علیہ السلام
تنبیه بدانکه علم موسیقی یکی از اصول حکمت ریاضی است
که علم باحوال نفس و اختلاف آن و حال ابعاد استقامات و ایقاع
و کیفیت تألیف احسان است و این علم از تألیف و وضع حکماست که
روح را از آن لذتی و فسیحی است نه جسم را و موضوع آن سمع است
و نفس را بواسطه آن حس کتی و جنبشی حاصل شود و از آن لذت یا به
تنبیه تألیفهای ضرب و نقره و ایقاع در موسیقی انتمسابی
بوزنهای شعری است و در نغزهای شعری و ارکان آنرا برای موسیقی
قرار داده اند (اگر چه در غیر موسیقی معمول باشد) این است

که اتفاق حکماء بر این است که در موسیقی حاجت بعلم عروض بسیار
باشد و باید زحافات و علل عروض را شخص مغتنی بداند
تنبیه حکیمی فرموده ابحان مرکب انداز نغمات و نغمات
مرکب از اقیاع و نقره و اصل همه اینها حرکت و سکون است
و اما شعر مرکب است از مصاریع و مصاریع مرکب از افعال و افعال
مرکب از و ت و سبب و فاصله مثلاً در ابحان تَن و تَمَن و
تَنَن میگویند در عروض قَع و قَل و قَلَن و قس علی هذا برای
اینکه بدانی میان علم موسیقی و علم عروض چگونه رابطه و اتحادی است
میگویم (مقدمه) که در علم موسیقی چند قسم تصنیف است یکی را
نقش دیگری را نقشین و دیگر صوت و دیگر غزل و دیگر ترانه و دیگر
ریخته و دیگر پیش رو و دیگر سر بند و بکذا الفاظ دیگر هست که همه از اقسام
تصنیف شمرده میشوند و در هر یک شرحی بیان کرده اند مقصود ما شرح نقش
بود و آن این است که بر شعر تمحیل کنند و شعر و نغمه معاً تمام یابند
مثلاً چون بیت یا مصراع در لفظ تمام شود نغمات نیز با جزاء آن
حروف تمام شود و دیگر بر آنها اضاف نکنند و من در کتاب دریایی

که یکی از مؤلفات خود می باشد اینها را بشرحی مبوط ذکر نموده ام
که در اینجا گنجایش ندارد
تنبیه پیش از این گفتیم نغمات مرکب از اقیاع میباشند -
اقتیاع حاجتی نغمات هستند که میان آنها از منته معینه محدوده واقع
شود و نقره در اصطلاح اهل موسیقی آن است که تلفظ کته بحر فی در وقت
خواندن یا بزند مضرابی را بر آلتی یا قسرع کند جسمی را بر جسمی اما در
نزد علماء علم عروض نقره حرف است و حرف هم یا متحرک است
یا ساکن حرف اول متحرک و حرف آخر ساکن خواهد بود و چنانکه
اقتیاع را ارکان است که ادوار اقیاعی از آنها مترتب میشود
و زان اشعار را نیز ارکان است که بحور از آنها ترتیب می
یابد همان سبب و و ت و فاصله که در شعر است در اقیاع موسیقی نیز هست
تنبیه در عروض مقرر است که هر گاه دو حرف باشد یکی
متحرک و دیگری ساکن آنرا سبب خفیف خوانند مانند تَر و دَل
و اگر هر دو متحرک باشند آنرا سبب ثقیل گویند مانند هَمه و رَمه
(ماه در آخر ملحوظ نیست فقط برای اظهار حرکت حرف قبل آنست)

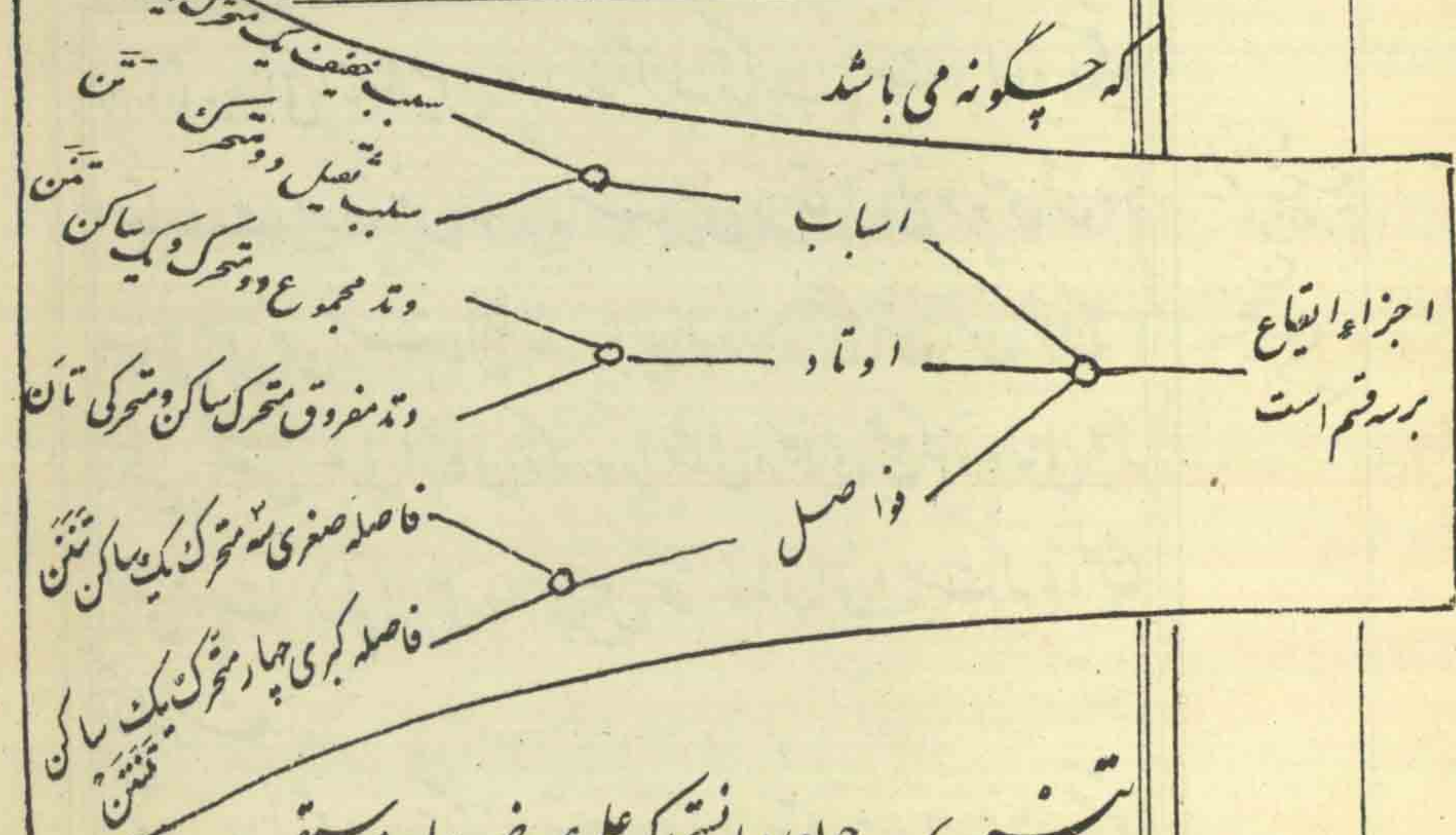
بعضی سبب متوسط را سه حرف دانند که اول متحرک و ثانی و ثالث ساکن
باشد مثل کار (خلاصه) این بود تفصیل سبب در عروض
و اما و تده هرگاه کلمه سه حرفی و دو حرف آن متحرک و یکی ساکن بود
آزاد و تده مجموع گویند مانند چمن و گمک و اگر حرف اول و آخر
متحرک بود و حرف وسط ساکن آزاد و تده مفسر و ق خوانند همچون لاله
و دسه (تیر باد آخر برای اظهار حرکت قبل است) و تده کشت
هم دارند که دو حرف متحرک و دو حرف ساکن باشد مثل جهان و اگر
کلمه چهار حرف باشد سه حرف اول آن متحرک و یک حرف آخر آن
ساکن آنرا فاصله صغری خوانند مانند صنما و بنگر و اگر کلمه پنج حرفی
باشد چهار حرف متحرک و حرف آخر ساکن آنرا فاصله کبری نامند
مثل بکرمت و بزدمت

تنبیه سبب خفیف در عروض بروزن فَعَّ و سبب ثقیل بروزن
فَعَّ (بفتحین) است و سبب متوسط بروزن فَعْل (بسکون عین)
و و تده مجموع بروزن فَعْل میباشد (بفتح فاء عین و سکون لام)
و و تده مفروق بروزن فاع (بکسر عین) و همچنین هر یک از اسباب

و اما و وزنی از افعال را دارند اگر چه ترکیب باشد اما در موسیقی
ایقاعات را به امانین موازنه کنند یعنی در مقابل فَعَّ عروضی تن و و
مقابل فَعْل تن استحال نمایند (باین طور) تَن تَن تَن تَن تَن
تَن تَن تَن عربی ارکان مذکوره را مثالی در کلامی جمع کرده خالی از
لفظی نیست (لَمْ أَرَّ عَلَى رَأْسِ حِلٍّ سَكَمَةً) با وزانی است که با امانین
مذکور شد

تنبیه سابقا گفتیم ايقاع جماعتی از نقرات میباشد و در تقسیم
ایقاع حکماء اینطور بیان فرموده اند و من در کتاب دریای کبیر مفصل
نوشته ام در این جامعی مینویسم که از منته بین نقرات یا مساوی اند
یا غیر مساوی (یعنی متفاصل) اگر مساوی باشند آن را
ایقاع موصل خوانند و اگر متفاصل باشند آن را ايقاع مفصل
گویند بشرح و بیانی که در کتب قوم مسطور است

فقط این جا برای تثبوت ذهن مشبهی سازیم از برای سبب و تده
و فاصله با قسامها که درست معلوم گردد و هم بدانی نسبت
میان علم عروض و علم موسیقی را و ربط میان این دو را



تنبیه - چون دانستی که علم عروض را در موسیقی
به خلقتی تام است و شخص معنی السبته باید عرضی باشد تا اینکه
مراحت را از مستوی باز داند بخوی که در عروض مذکور و مسطور است
همچنین میباید خواننده از هر شعری و هر مضمونی با خبر بوده باشد که مقام
خود شرح دهد و من در این معنی که گفتیم کتابی دیدم از حکیمی که او
خدمت خواجه نصیر الدین را نموده بوده مینویسد «همچنانکه برای
ستمع نمی باید تقنی نمود که در خور و ملائم طبع او باشد همچنین مضامین
را باید بوقع سماع رسانید از برای مردمانی که ساده دل و دست
غصبر باشند از بطن و باوده و بت و ساده نباید سخن گفت که بر شهوت

او افزاید و بخالات موهومه افتد بلکه اشعاری که دال از زهد و قدس و
و درع نماید باید خواند کذکلت برای اشخاصی که مشهور باشند یا کینه جو
و مشکله عناوی هم در نهاد دارند نباید اشعارشاهنامه و نظیر آن که هیچ غضب
و خشم باشد تقنی نماید بلکه اشعاری که دال بر عنو و سکوت و انعام است
باید اظهار دارد و بعکس در وقت جنگ و جدال اشعار میباید باید القا
نماید -

تنبیه - بدانکه قدما را اعتقاد این بوده که حکمای عجم بموجب
بروج اثنا عشر و از ده مقامات اختراع کرده اند و آن بمنزله اصول
و ارکان است و اسامی آنها مرتباً در این جدول است

۱	۲	۳	۴
راست	اصفهان	عراق	کوچک
۵	۶	۷	۸
بزرگ	حجاز	بوسلیک	عشاق
۹	۱۰	۱۱	۱۲
حینی	زنگوله	نوا	رباوی

و این مقامات را بخالات خودشان بدوازده برج منسوب

ساخته اند بدین گونه

حل	راست	اَصْفَهَان	بَرَزَا	عَرَاق	کُچِک
بزرگ	بزرگ	بزرگ	بزرگ	بزرگ	بزرگ
بزرگ	بزرگ	بزرگ	بزرگ	بزرگ	بزرگ
بزرگ	بزرگ	بزرگ	بزرگ	بزرگ	بزرگ
بزرگ	بزرگ	بزرگ	بزرگ	بزرگ	بزرگ

روایتی دیگر این است از قول حکیم فیثاغورث که مقامات هشت بوده بدین ترتیب عشاق بوسلیک راست عراق اصفهان رهاوی حسینی حجاز و از بعد استاد صفدی و خواجه شمس الدین محقق چهار مقامات دیگر استخراج نموده اند یعنی نوا راز عشاق وزنگوله راز راست و بزرگ راز عراق و کوچک راز اصفهان گرفته اند -

تنبیه) مخفی ننماید که در اسم بعضی از مقامات اختلاف واقع است چنانکه کوچک راز بر افکن و رهاوی را بسته نگار و حسینی را زیرکش و زنگوله را نخساوند و حجاز ترک را داخل مقامات دانسته و او را حجاز اصل گویند و معتدل نیز نامند و برخی بسته نگار و

زیرکش

میکویند و بعضی

زیرکش و نساوند و حجاز ترک را که مذکور شد از ترکیبات بیت و چهار شعبه میدانند که مذکور خواهد شد -

تنبیه) باید دانست که قدامتیر باد و هم خودشان و از ده مقام مذکور را بیت و چهار شعبه موافق حساب ساعات شبانه روز قرار داده اند یعنی هر مقامی را دو شعبه کرده اند و گویند این شعب را خواجه ابراهیم واسطی موصی وضع نموده اند چنانچه مقام راست را دو شعبه است یکی مبرقع دیگری پنجاه و هر کدام را چند نغمه است همچنین مقامات دو شعبه است بجهت سهولت در این جدول نوشته میشود با ذکر نغمات آنها و آن این است -

عراق	حسینی	حجاز	اصفهان	راست
مطلوب	مطلوب	مطلوب	مطلوب	مطلوب
مطلوب	مطلوب	مطلوب	مطلوب	مطلوب
مطلوب	مطلوب	مطلوب	مطلوب	مطلوب
مطلوب	مطلوب	مطلوب	مطلوب	مطلوب

نغمه

دیگر اگر از نغمه اول گوشت و سلک آغاز کند در نور و زهر
رفته آن را فسرع ماهر گویند

دیگر چون از نغمه کرد آینه آغاز کنند در مبرق و میجر کند
کنند باز پس آیند در نیریز و در سه گاه گذر نمایند آنرا شناساز گویند

دیگر اگر از نغمه اول مایه آغاز کند و در سه گاه و نهفت رود
و باز بمایه آید آن را بسته نگار گویند

دیگر اگر از نغمه اول بوسلیک و کرد آینه و سه گاه آغاز کند
در نور و زخار رود و محط در عشاق کنند و باز در نیریز آمده سه گاه
و غزال خواند باز با قول رود آنرا روی عراق گویند

دیگر اگر از نغمه اول همایون و نهفت آغاز کند پس آید در
دو گاه و در رکب سیر کند و اوج و زابل خواند آنرا گوشت گویند

دیگر اگر از نغمه اول حبشی آغاز کند و به حجاز و رکب رود پس
آید در سه گاه و باز در نیریز آید آنرا بیاتی صرف گویند

دیگر اگر اول از نغمه نور و زاصل آغاز کنند و محط در گوشت
و دو گاه و مغلوب کنند آنرا بوسلیک گویند

دیگر اگر از نغمه اول چهار گاه آغاز کنند و بنوا و سلک رفته
سه گاه و غزال و شهنشاز و بسته نگار و اصفهان خوانند آنرا
رکب گویند

دیگر اگر از نغمه اول غزال آغاز کند در عشاق و نوا و
زنگوله محط کنند و باز بوی آید آن را همایون گویند

دیگر چون از نغمه اول کرد آینه و میجر و عراق و مایه
و نیریز و سه گاه خوانند و باز پس آید سیر در عشاق نمایند
آنرا کوچک گویند

دیگر اگر از نغمه اول زنگوله آغاز کند در سلک و در پای
و نهادندک و بوسلیک و نور و زعم و نور و زاصل خواند
محط در عراق و زابل کنند آنرا گوشت خوانند

(تنبیه)

در بیان آنکه هر مقامی و هر آوازی چند بانگ است چه هرگاه
صاحب این فن نداند که هر آهنگت پرده که حکماء مقرر کرده اند چند
بانگ است نه اگر فتن این علم دشوار است ذکر آنها

در این جدول است -

است	اصفهان	عراق	کوچک	بزرگ	حجاز
سه بانگ	نیم بانگ	یک بانگ نیم	نیم	نیم	نیم
بوسلیک	عشاق	حسینی	زنگوله	نوا	ربادی
۴	نیم	۲	۱	نیم	۲
مربع	پنجگاه	نیز	فیثا بزرگ	مخالف	مغلوب
۲ و نیم	۲ و نیم	۱ و نیم	۲ و نیم	۱ و نیم	نیم
رکب	بیست	همایون	نفت	سه گاه	حصار
نیم	۱	نیم	نیم	۲	۲ و نیم
عشیران	صبا	زابل	افج	دو گاه	محر
۲	۱	نیم	۱	۱ و نیم	نیم
چهارگاه	عزال	نوروزخارا	ماهور	نوروزعرب	نوروزعجم
۲ و نیم	۱	نیم	نیم	۲	۳
سلک	گردانیه	نوروزاصل	گوشت	مایه	شهنار
نیم	نیم	۱ و نیم	نیم	نیم	نفره

تنبیه) آنچه در این جدول نوشتم قول حکما سلف بود و قطعی
برای اطلاع و آلا در این روزگار اینها متروک است طریزی تازه آورده اند

تنبیه) در اوقات تقی آواز هر چند اختلاف است
اما آنچه قدما اصح دانسته اند و تجربه با در این باب کرده اند این
تفصیل است که در جدول آتیست هر چند در این اوقات این قاعده
را کلیه ندانند و فی الواقع هر آدازی را که هر وقت سرانند حسن
صوتی مؤثر است الا اینکه در مقام خود بطریق که حکما تعیین کرده اند
خوانده شود اثر آن زیاده تر خواهد بود خاصه برای شخص مریض و غیره

از صبح صادق تا	از طلوع تا یکپاس	در نیمه روز	در وقت ظهر
طلوع آفتاب	از روز رفت	عراق	راست
ربادی	حسینی		
بعد از ظهر	عصر	حون اثاب بی	از شام تا یکپاس
کوچک	بوسلیک	بزرودی آورد	از شب رفته
		عشاق	زنگوله
بعد از آن	پس از آن	نیمه شب	آخر شب
حجاز	بزرگ	نوا	صفاهان

تعیین اوقات مذکوره را در کتابی نوشته که نسبتش را بابی نصر فابا
داوه - اما در بعض از نسخ بطریق دیگر اوقات سرانیدن هر آدازی را

ذکر کرده اند نیز از قول حکماء چنانکه در این جدول است

از صبح صادق تا طلوع آفتاب رهاوی	از اول طلوع تا پاسی از روز راست	نیمروز عراق	ظهر مخالف	بعد از ظهر بوسلیک
وقت زردی آفتاب عشاق	وقت خفتن مخالفات	بعد از آن صفاهان	پس از آن نهاوند	آخر شب حسینی

و طریق این جدول را شاعری برشته نظم کشیده نغمه ما قال رحمه الله

ای مهت را از غالیه زخیر	آفتابت بر پرده قیر
آخر شب ره حسینی ساز	صبحدم پرده رهاوی
پیر زربینه چون برسد	پرده را است گیرنی تاخیر
چاشتگه در عراق سازا	تا شوی بر سر عیش امیر
راست گویم ره مخالف را	در زوال اصریم در آخر
بوسلیک را نواز بعد زوال	ای ضمیر تو آفتاب نیر
روی گلگون خورشید شود	ساز عشاق و پند من پند
وقت خفتن مخالف بنوا	تا نکورفته باشد شبیکه

درع از پرده صفاهان ساز	چون شهاب افکند ز آتش تر
ساز بهنگام نیمه شب ایاه	در نخواست و نذا از قلیل و کثیر

تسبیح) کلام در تأثیر نغمه هست به آنکه در نفوس باخلاف
هر آوازی را تأثیری هست که چون بمقام خود تمحین کنند اثر
کلی از آن ظاهر شود مثلاً

عشاق و بوسلیک و نوا را تأثیر قوه و شجاعت است -

راست و اصغفران و عراق و نوروز را تأثیری باشد
لطیف که فسر و نشاط فراید -

حسینی و حجاز را تأثیر شوق و ذوق باشد -

بزرگ و کوچک و زنگوله و رهاوی را تأثیری باشد از خزن
و اندوه و سستی و فتنی مانا که هر مقامی از مقامات و هر شعبه از
شعب مذکوره که بطریق مرغوب و ادای خوب تمحین کنند روح
از آن لذتی حاصل کند مثلاً نوا را که تأثیر در نفوس قوه و شجاعت و
و ببط بود گاه باشد که تأثیر آن در نفسی خزن باشد چنانکه مشاهد میشود
که اتراک در وقت ترنم در نوا رقت از برای ایشان حاصل گردد

بمچنین رباوی و زیر آسکن را که تأثیر در نفوس خرن بود گاه باشد آری
ذوق از روی شوق که تمجین کنند در بعضی مرید بر طرب و شوق شود اما
بالذات آنچنان باشد که در باب تأثیر نفس مذکور شد

(تنبیه) بدانکه ملاطمت اتراک و سیاه جلدان و سگان
جبال نغمه عشاق و بوسلیک و نواست و سفید پوست را سماع
در بم نیکوست چون مخالف و مانند آن و هر که سرخ روی و سرخ موی باشد
یا ازرق چشم او را سماع مخالف و راست باید کرد و آنکه سیاه
رنگ باشد که سیاهی آن مایل بزروری باشد او را سماع در پردای
تیز باید کرد و آنکه گندم گون باشد آنرا نغمه یا در اشعاری که خفیف
باشد سرانید زیرا که ایشان سبک روح اند

و مخفی و پوشیده نماید که آنچه ذکر شد در اسامی و دوازده
مقام و نسبت هر یک بروج اثنی عشریه و ترکیب هر یک از آنها از
نغمات دیگر و اوقات تمجین آنها و ذکر تأثیر هر یک از آنها تماماً با اصطلاح
احکامی متقدمین و جماعتی از متأخرین بود چنانچه در تمام کتب سنی
مذکور و مسطور است و لیکن برابر باب دانش و بنش مخفی نیست

که در این اوان اکثر از این ماذکر مصطلح نیست بلکه متروک است الا
قلیلی از آن ها و در آنجا تغییر کلی راه یافته بلکه در دستگاه احتلال
بهم رسیده چو که بعضی را با سم تغییر داده اند و بعضی را ترک کرده اند
و برخی را زیاده نموده اند چنانکه بعضی از آنها که زیاده شده در آنچه ذکر
شد مذکور نبود مثلاً آواز ترک و بختیاری و دشتی و میگی و قوچانی
و قرانی و قراداغلی و افشار و لیلی مجنون و سی و راک و شور و کرد
و غیر ذلک که مشهور است بعضی از اینها که مذکور شد امشب در این
اصلا نیست بلکه بعضی اختراع تازه است و بعضی در دایره هست اما
باسمی دیگر مذکور است همچین گوشه های هست که با سم مغایرت
با گوشه های قدیم دارد و بعضی جدیدی است در اینجا چنانکه خواهیم
ایراد انیمه مطالب را بنایم شومی هفتاد و من کاغذ شود -

بزرگم فقیر کسی که نخواهد پیروی اصطلاحات تازه را بنماید باز محتاج
ابتداء باینکه اقد بطریقه متقدمین نماید و آنچه که در جمیع کتب سلف
مذکور است فراگیرد و آنگاه تصرفات تازه را تلفت شود -

آنچه پیش از این در این اوراق ذکر شد بطریق سلف بوده و تصرفات

تازه اگر چه تصرفات تازه کمال شیوع را دارد اما اثر و ثمره از آن تصرفات
و اصطلاح تازه نوشته می شود طالب این علم ناچار است از تحصیل آن
نزد شخصی که استاد این فن باشد بعمل پس در زمان تحصیل تلفت آن تصرفات
و تغییرات خواهد شد.

اکنون شروع نمائیم در ذکر اصطلاحات جدید به آنکه در این
قرن اخیر از زمان حکماء و علماء این فن دستگاه قدما را برهم زده و
و آنرا بر هفت دستگاه قرار داده اند و دستگاه را همان اسم
دستگاه قدیم می خوانند یکی دستگاه راست و دیگری دستگاه نواست
ولی پنج دستگاه دیگر را بدگر اسماء خوانده اند باینکه نام یکی از
فروع و شعب قدیم را آورده نام برای یک دستگاه گذارده اند
و چه بسیار از فروع و شعب این دستگاه هفت گانه را با اسمائی تازه خوانده
اند باینکه از این اسماء سخانی است که در کتب لغات و غیره نوشته اند
و آنهم در زمان کیان و ساسانیان مصطلح بوده و اکنون در این
دستگاه هفت گانه آورده اند و چندین آواز را که نسبت به باربد و کبیا
میدهند که معاصر با خسرو پرویز بوده اند در این دستگاه جدید نام

میرند اما معلوم مانیت که رسم نقرات و نغمات حالیه بعین همان
نغمات باربدی یا کیمیائی باشد البته در هر دوری طور سی تقضی است
به حال بر شخص مستمع این تغییرات و طرزهای جدید معلوم میگردد
که با دستگاه دو از ده گانه قدیم که پیش از این مرقوم آمد چه قدر فرق
دارد یکی از اساتید این فن وقتی در در خلایق طهران مرا
این ترتیب جدید اولی و انب است و اصلح و ملایم تر است
طبایع را و بر همین اقامه کرد که تفصیل آن در اینجا موجب اطباء
خواهد بود ولی اجمالا اینکه این ترتیب دستگاه هفت گانه طریقت
که اثر آن در نفوس بیشتر از پیشتر است و بسیاری از حکماء خیلی
فکر کرده اند تا ترتیب را باینطور که بعد ذکر میشود قرار داده اند
من چندین نفر از اساتید را که در این ترتیب جدید اجتهادی میدادند
دیدم که بعضی دارای دست و دهن می بودند و آنطور می گفتند که باید
و شاید ادله حسیه آنها اثر در قلوبم نباید نمود. تا اینکه از قضایای سماع
و اتفاقات زمانی خدمت شخصی رسیدم پس از چند سال که از
تالیف این کتاب گذشته بود که اگر فرضاً و تقهیراً اعتقاد بمذ

تألیف میداشتم (و حال آنکه باطلش میدانم) میگویم روح ابو نصر فارابی
 در این وجود مقدس حلول کرده و هو فرید عصره فی فنون الآداب
 و العیال الموروث و المكتسب میرزا مهدی خان منظم الحكماء که در
 علوم عربیه ما هر دو فنون ادبیه قادر است علوم ریاضی را باقی
 که عبارت از بیئات و حساب و هندسه و موسیقی باشد با علی در جات
 هر یک ارتقاء حبه آن حکایات که از ابو نصر بیان مینماید از آنچه
 در مجلس سلطان عصر خود بخوار نمود و زمام اختیار از کفشان
 بر بود اگر حکایتی باشد در این شخص فیض و ایت است و در
 فن طب ثانی بوعلی است و در انفاس قدسیه اش منجز عیسوی ^{مطابق} است
 از کسی نشیده و در کتابی مذیده بودم فرمودند تمام با بر این و اول
 که در اینجا از آن شخص صرف نظر نمودم -

الکون مختصری که در خوار این رساله باشد از اسماء دستگاه
 بهنگامه تجزیه تحریر میاید بونه تبارک تعالی
 مقدمه یک و مطلب باید گفته آید یکی آنکه آموختن
 این علم بنگاشتن فقط یا نام بدون اسماء اصول و شروع آن

اکتفا نخواهد شد مگر اینکه معلم از معلم و استاد و شفا با درک کند و بیاورد
 بل اگر بطور (نست) که در این اوقات در فرگستان برای آوازی
 خودشان معمول داشته اند و اشکالی کشیده اند برای تعلیم و تعلم
 ما هم برای احسان خودمان از روی وقت نظری کشیدیم شاید معلم
 ملقت میشد و من خیال دارم اگر محبالی بدست آید این طریقه
 را که نست باشد بهمان رسم خطوط و نقاط معموله اورو پا بعد با در او را
 بنگارم و ضمیمه کتاب دریای کبیر مؤلف خودم بنمایم -
 مطلب دیگر اینکه لفظ (درآمد) و (نغمه) بحسب لغت معلوم
 که چه معنی دارد ولی در اینجا در هر دستگاه که نامی از آنها برده میشود
 نکته دارد که بیان میشود اینکه میگویند درآمد مقصود شروع بر مینه
 همان دستگاه است مثل امنیت که درآمد علم شده باشد برای
 نحی که ابتداء در آن دستگاه شروع میشود

و این مطلب را هم باید دانست که در ابتدای هر دستگاهی که
 میگویند درآمد اول یا درآمد دوم یا درآمد سیم ممکن است که در
 آن دستگاه یکی از آن درآمد ها خوانده شود و در آن درآمد دیگر

امکان هم دارد که دویاسه درآمد هم خوانده شود

اما نغمه باید دانست که با صطلاح قدما هر آوازی یک
 شنوی و یک ساقی نامه دارد با صطلاح جدید هم هر دستگاهی نغمه
 دارد که تقسیمی میشود و آن عبارت از رنگی است که ملایم زمینی همان
 دستگاه است بجا که صفاتی هم برای نغمه میآورند مثلاً مگویند
 نغمه کرشمه بطور اضافه و این نغمه عبارت است از رنگی که بر وزن
 تَنْ تَنْ تَنْ تَنْ تن آخ باشد و در عروض مفاعیلن فعلاتن الی آخر
 که بحر محبت مثنی مجنون است این را برای نمونه ذکر کردم و اگر نخواهم
 تمام نغمات و غیره را تقطیع کنم کتابها باید و این مختصر را گنجایش نیست
 مطلب دیگر اینکه در اینجا گفتیم هر آوازی دارای یک شنوی
 و یک ساقی نامه میباشد که میتوان بهمان زمینه خواند ولی در طرز
 جدید بعضی از آوازها که مشنوی و ساقی نامه ملایم بآن و اخت بآن
 باشد میخوانند و هر کدام نباشد ترک میکنند این است که در همه
 دستگاهها همگانه اسم آنها رده نشده -

مطلب دیگر هر کجا در دستگاهی اسم فرود آورده میشود قصد

این است که در آنجا فرود و بازگشت بدستگاه اولیه شود در حقیقت
فرود متمم همان دستگاه است

مطلب دیگر اینکه در یک دستگاه که نام چندین آواز در
 میشود ممکن است که بعضی از آنها را در ضمن نقشی ترک نمایند و بگذرند که
 خوانده نشود و لیکن برخی از آوازه‌ها هست که جزء لاینفک آواز قبل از
 خود میباشد مثلاً آوازی معین که خوانده شد عقب آن می‌ماند
 آن آواز معین دیگر خوانده شود و شاید که سه یا چهار یا پنج یا بیشتر علی‌التوا
 منفک از یکدیگر نباید باشند و مادر جدا اول هر دستگاهی که اسم آوازها
 را می‌بریم آنها که منفک از خود نیستند با او عطف می‌ویسیم
 مثلاً می‌گوییم بیات عجم و بحر نور و فلان و بجهان از برای بصیرت
 همین قدر کافی است بیش از این تفوه است و در اینجا می‌خواهد برای
 تعلیم متعلم که بتواند درک نماید —

فصل اسمی هفت دستگاه بر ترقی که معین کرده اند امیت
راست و چپگاه چهارگاه سه گاه همایون نوا ماهور شور
و مایس از ذکر هر دستگاهی آهنگهای آن دستگاه را که رنگ خوانند

« ذیل جداول مسطور میداریم

[illegible]

دستگاه راست و نیگاه

(۸)	(۷)	(۶)	(۵)	(۴)	(۳)	(۲)	(۱)
روح افزا	خسروانی	نغمه	پروانه	زنگوله	درآمد دوم	درآمد اول	چهارمضرب
(۱۶)	(۱۵)	(۱۴)	(۱۳)	(۱۲)	(۱۱)	(۱۰)	(۹)
مربع	و قریح	و بحر نور	بیات عجم	عشق	و سپهر	نیگاه	نیز
(۲۴)	(۲۳)	(۲۲)	(۲۱)	(۲۰)	(۱۹)	(۱۸)	(۱۷)
و بسته کار	و صفهانک	و آشور	و محیر	عراق	و نجیب	و فرود	و سپهر
(۳۲)	(۳۱)	(۳۰)	(۲۹)	(۲۸)	(۲۷)	(۲۶)	(۲۵)
لیل مجنون	و فرود بوره	راوندی	ابوایچ	طرز	و فرود	و زنگوله	و حزن
(۴۰)	(۳۹)	(۳۸)	(۳۷)	(۳۶)	(۳۵)	(۳۴)	(۳۳)
راگ عبدالله	و نغمه ران	راگ بندی	و فرنگ	نفر	حزین	نوروز صبا	نوروز غم

رنگهای راست و نیگاه

بسم الله الرحمن الرحیم
در دستگاه چهارگاه و نیگاه

چهارمضرب	درآمد اول	درآمد دوم	درآمد سیم	پیش زنگوله	و زنگوله	نغمه	و کرشمه
زابل قسمت اول	زابل قسمت دوم	و فرود بویه	بسته کار	مویه قسمت اول	مویه قسمت دوم	حصار قسمت اول	حصار قسمت دوم
مویه قسمت سیم	مویه قسمت سیم	حصار قسمت اول	حصار قسمت دوم	مویه قسمت سیم	مویه قسمت سیم	حصار قسمت اول	حصار قسمت دوم
حصار قسمت سیم	حصار قسمت سیم	مغلوب	نغمه مغلوب	حدی	پهلوی	حصار قسمت سیم	حصار قسمت سیم
رسته	مقصوری	گوری هم در زابل	بعضی بکار میسیرند و آنرا زابل گوری میگویند	رسته	مقصوری	گوری هم در زابل	بعضی بکار میسیرند و آنرا زابل گوری میگویند
رنگهای چهارگاه	شهر آشوب	حاشیه	من	لژی	رنگهای چهارگاه	شهر آشوب	حاشیه

۳ رجز را رجزه نیز خوانند مده گوری را عوام گری خوانند مده

دستگاه سه گاه

چهارمضرب	درآمد اول	درآمد دوم	آواز	و فرود بویه	کرشمه قسم	زنگ شسته
رهای	و مسیحی	ماقوس	شاه خطائی	تخت قلیس	آنچه آواز در چهارگاه خوانده	
رنگهای	سه گاه	همان رنگهای چهارگاه	است بعلاده و لکش مخصوص اینجاست			

در دستگاه سه گاه و نیگاه

چهارمضرب	درآمد اول	درآمد دوم	آواز اول	موالیان	چکادک
بیداد اول قدیم	بیداد دوم جدید	نی داود	باوی	ابوایچ	
راوندی در جزو ابوایچ	و فرود بویه	لیل مجنون	طرز	نوروز صبا	
نوروز خارا	نفر	و فرنگ	حاشیه فرنگ	بیات عجم	شوشتی
نخبیاری	مؤلف	غزال	دناصری	جامه در آن در متمم هایون مطلوب است	
بیات اصفهان	هم در این دستگاه	بکار برده میشود همچنین سوز و گداز			
رنگهای هایون	شهر آشوب	نستوری	فرع مخصوص همین دستگاه است		

سوز و گداز بر وزن سه مفاعیلین باید باشد مده نستوری را نستاری هم میگویند مده

دستگاه نوا

چهارمضرب	درآمد اول	درآمد دوم	درآمد سیم	کردانی	نغمه	بیات ابح
عشق	نفت	گوشت	عشیران	نشا بورک	مجلسی	خجسته
برکات	حسین	ملک حسینی	بوسلیک	نیریزی	صدا	صدا

این چند آواز ذیل را هم در نوا بکار میبرند و بعضی با نهایی مناسب

آبول	عراق	غزال	ناصری	ربادی	مسیحی	شاهجائی
رنگهای نوا	شهر آشوب	حربی	نسوری مخصوص این دستگاه است			

دستگاه ماهور

پیش درآمد	درآمد	آواز	داد	خروانی	دلکش	خاوران
طرب انگیز	نشا بورک	طوسی	آذربایجانی	فیلی	وزیران	ماهور صغیر
آبول	و حصار ماهور	گوشت نیریز	شکسته	مخب	عراق	راگ هندی
	نغمه راگ	راگ عبده	ساقی نامه	صوفی نامه	کشته مرده	

رنگهای ماهور

شهر آشوب	خفی حبله	حربی
----------	----------	------

دستگاه شور

درآمد	کرشمه	آواز سه قسم	نغمه قسمی بالاتر	زیر کش سلک ۲ قسم		
سلک دو قسم	مقدمه گلرین	گلرین	صفا	و چهارمضرب	مقدمه بزرگ قسم	
بزرگ	دوبیتی	خارا	قجر	ملانازی	خرین قسم	فرود قسم

آوازه های متعلق به دستگاه شور در ذیل نوشته میشود

یعنی اگر چه اینها خود شور نیستند ولی در این دستگاه بکار میروند و بدین ترتیب

شناز سه قسم	قرچه	رضوی	عقده کشا	بیات ترک	و گوشه دوگاه	
و مهدی صراب	روح الارواح	دشتی	حاجیانی	بیدکانی	بیات شیراز	
گلکی	گورنی	دستان عرب	سارنج	سینخی	حجاز	چهارپاره
قطار	قرائی	گرایلی	گرایلی شصتی	ربادی	و مسیحی	تخت طایس
شاه خانی	بیات کرد	افشاری	کوچه باغی	سلی	غم انگیز	مهربانی این در ترک بکار است

رنگهای شور

شهر آشوب	ضرب اصول
----------	----------

تمام شد هفت دستگاه بوضع جدید در اینجا چند مطلب است متعلق
باین اصطلاحات که مسطور و مرقوم میگردد

یکی اینکه باید دانست در این ترتیبی که در هر دستگاه نوشته شده
اختلاف کرده اند بعضی ترتیبی دیگر پیش آمده اند یعنی بتقدیم و تاخیر
اسم آوازها را ذکر نموده اند برخی دیگر چند آواز را نام نهاده اند
اگرچه آنها هم استناد بوده اند ولی آنچه تحقیقی است و از اساتید
کامل شنیده شده و اتفاقی اکثر آنها است همان ترتیبی است که در
اینجا پیش از این مرقوم افتاد می تواند شخص معنی یا نوازنده بعضی
از آنها را که ممکن است ترک نماید چنانچه پیش از این همین را گفتیم
دیگر اینکه قدامت دستگاهی که شروع می نمود بترتیبی که میداشتند
بعل می آوردند نه از آن کم کرده نه زیاد می نمودند و توهم میداشتند
اینکه مثلاً آوازی از دستگاه دیگر داخل در این دستگاه شود ولیکن
در این طرز جدید خلط نموده بسیار از آوازهای دستگاهی بدستگاه
دیگر عبور میدهند اما اینهم قاعده دارد و سببی با منظر که باید آوازی که
توالی خوانده میشوند با هم ملایم باشند یعنی زینته نعمات بعد با نعمات

قبل یک نحوه اتحادی داشته باشند و بیگانه از هم نبوده باشند و اینها
بسته بسلیقه و علم خواننده است - از صفحه ۲۹ از اینجا که میگویم من
چندین نفر از اساتید را دیدم تا اینجا که اول فصل است در سینه
کبرار و سیصد و سی و دو فرید بر کتاب نمودم

فصل

چون فارغ شدیم از ذکر محلی از اصطلاحات علم موسیقی احوال
شروع نمایم در ذکر محلی از علم عروض از جهت آنچه مقصود است که سابقاً
ذکر شد اینکه مناسبتی و رابطه هست میان علم موسیقی و علم عروض
و گفتیم پیش از این که هر معنی باید عروضی باشد و معنی نیست که اکتفا
میرود باینکه بمعنی نام بجز و آواز آن آنها ایراد شود و پیش از
اینهم از اسباب و اوتاد و فواصل مختصری بیان نمودم -

اما ذکر وجه تسمیه آنها و اصول و ارکان و زحافات و علل و
تقطیع و غیر ذلک را که در اینجا خالی از مناسبت است و مقصود بالذات
نیست ترک شد اجلاً ذکر بجزر میشود

بدانکه بجزهای شعر در اصل نوزده است بدین تفصیل

طویل مدید بسیط و آفر کمال هرج رجب رمل منسج
 مضارع مقضب مجتث سریع جدید قریب خفیف شکل
 متقارب متدarker پنج بحر اول عین طویل و مدید و بسیط و
 و آفر کمال مخصوص شعری عرب است بزبان فارسی و ترکی و غیرها
 متعل نسبت الابد و ذوند و روزه بحر خاصه اهل عجم است و
 آن جدید و قریب و مشکل است و باقی بحر یازده گانه دیگر مشکل است
 میان عرب و عجم و بسیار بحر دیگر از اینها استخراج میشود سبب
 تقدیم و تأخیر اسباب و او تا و فواصل و زحافات و علل که
 صورتهای دیگر حاصل میشود چنانچه بیاید با بحجه آنچه بنظر آید مثلثانوشه
 بحر طویل سالم بروزن فعلن مفاعیلن فعلن مفاعیلن

مثال از من است

بگویت شبی ختم چو مویت ختم ز دیده گهر نفسم غم دل بگویم
 بحر طویل مقبوض بروزن فعلن مفاعیلن فعلن مفاعیلن

مثال از غزلی مر است

بگویت نمیدانم چه خاکی بگرتم ز اشک دو چشم خود زین بکته ترکتم

بحر مدید سالم بروزن فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن

مر ابا شد از غزلی

در خارم ساقیا ساغری ده ازیم دل نگارم مطربا نغمه زن ازیم

بحر بسیط سالم بروزن مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن

از من است

گر نرخی کیبوسه است صد جان بودایم در کش ما عاشقان ارزان بودایم

بحر بسیط مخبون بروزن مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

مر از قصیده است

ای زلف دلبر من آشفته و درمی چون روز من سیاهی چو قاتم خمی

بحر وافر شمن سالم بروزن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن

مثال سنی گوید

چه شد صفا که سوی کی چشم رضامی نگر ز رسم جفا نیکداری طریق فانی پی

بحر کامل شمن مضمر بروزن متفاعلتن مستفعلن متفاعلتن مستفعلن

مر است

من بنوار انا صحابجا که ترک نشد کن بگانت اردیوانه ام یقین ادر بند کن

بهرنج سالم بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

شیخ سعدی راست

گرم باز آمدی محبوبم اندام سنگین دل | گل از خارم بر آوردی خار از پا و پا از گل
بهرنج شمن اُخرب مفعول مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

مرا از غنری است

مارند و خراباتی دویوانه و سیم | پوشیده چه گوئیم همینیم که هستیم
بهرنج شمن اُخرب بروزن مفعول مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

روز بهبان شیرازی گوید

بما سخن ارگونی از شعر سنائی گو | رو نظم نظامی را برفق فرزدق

بهرنج شمن مقبوض بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

قائنی راست

نیم خلد می دزد و مکرز جو سبار | و یا گسته حورین زلف خوش آرد

بهرنج شمن مکفوف بروزن مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل

جامی گوید

تورا لعل شکر ریز و مرا چشم گربا | تو را خنده بود و خوی مرا گریه بود و کا

بهرنج شمن اشتر بروزن فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن

مثال بیضای اصفهانی

گفتش از این عالم عالمی بود خوشتر | دست زد و زلف گفت عالم پریشان

بهرنج سدس سالم بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

مرا است

سیر روزم من از چشم سیاه تو | ولی دارم امیدی از نگاه تو

بهرنج سدس مقصور بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

میرزا نصیر اصفهانی

سحرگاهان نیم آهسته خیزد | چنان که بزرگ گل شبنم نریزد

بهرنج سدس اُخرب مقبوض بروزن مفعول مفعول مفاعیلن مفاعیلن

مکتبی گوید

ای بر احدیت ز آغاز | خلق ازل و ابد هم آواز

پد انکه اوزان رباعی را که آنرا دوستی و ترانه نیز گویند

از همین بهرنج اشتر اع کرده اند و آن همین بحر اختصاص دارد

و بسیت و چهار وزن برای آن در دو شجره مقدر کرده اند یکی را

شجره اخرب و دیگری را شجره خسرم نام نهاده اند و هر یکی از آن
دو شجره دو وزنه وزن دارد و تفصیل آن در کتب عروض مرسوم است
ذکر آنها در اینجا موجب اطباء است و زنی معروف اجمالا که از
برای رباعی عند الناس شایع است این است لا حول ولا
قوة الا بالله

بجر خرمشمن سالم بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
از غزلی من گویم
خواهم که در صورت گری نقش و نقش را گویم
بجر خرمشمن مطوی بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

شاعری گوید

راش دل بکعبه تاب است تبین نیست عجب بینی اگر سوخته پیرهن من
بجر خرمشمن مطوی منجون بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
شیخ سعدی سروده

اگر نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش کند هر که نبات میخورد
بجر خرمشمن منجون مطوی بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ای کوی که از این شهر و این دیار
ای کوی که از این شهر و این دیار
خواجه نصیر

جامی گوید

فغان کنان هر سحری کوی تو میکند
چو نیست ره سوی تو ام بام و درنگم
بجر خرمشمن مطوی منجون مقطوع بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
سینه جامی راست

سرو تو خانت که او نیست بدین غنائی
ماه نکویت که نه نیست بدین بیانی
بجر خرمشمن سالم بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

مر است

ای مه اگر از برابر بگذری ز آه و دم ترسم مگر بگذری
بجر خرمشمن مطوی بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

شاعری راست

نیت تو را هیچ بگویم نظری می کنی هیچ بگویم گذری
بجر مل شمن سالم بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

در غزلی من گویم

هر صیدم چند تازی خسته شد پای سینه صبر کن تا من پای خوشین آیم به بند
بجر مل شمن منجون بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ابی شیرازی

باد که گوش ز نعل ز چرخ روید لب جو | مست اگر شور کند مرغ خروشد ز چه هر

بجرر مل مثنی مجنون محجوف بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

شاعری گفت

میسرد از لب شیرین بکلامی دین | میکشد از سر کیو کمبندی دل

بجرر مل مثنی مستع بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

سلمان گوید

تا بکی کریم بر زاری سپو بر نو بهار | از سرانده و حسرت فراق گلخارا

بجرر مل مثنی یک کن مشکو ل کن سالم بروزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

شیخ سعدی راست

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی | چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

بجرر مل مجنون مشحوت بروزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن مفعولن

از شاعری است

خاک آنکس که بیای تو سرخو داند | خجل آندل که بنا غم عشقت نگدازد

بجرر مل مثنی محذوف بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

از غزلی مر است

آنچه بر مرغ دل از زلف تو دلیر کند | شکل از چنگال شاهین بر کوه ترکبند

بجرر مل مثنی مجنون مقصور بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

شاعری گوید

از سر کوی تو ز قنجد امی شود | دیده از روی تو بستن بکفای توان

بجرر مل مثنی مجنون بروزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

دولت شاعر گوید

بناروی نگو تا فرجی رو نباید | آبشاند قبا تا گره از دل گشاید

مخفی نماند که گاهی بجرر مل مجنون را بر شاتر ده رکن بنا کنند

بعضی را که در انیسلم و قوف نیت آن بحر طویل خوانند

مثال بعضی گفته هر مصراعی هشت فعلاتن

دی که شتم بر کوی نگاری چو بهاری بخانی دهستان بقدی سرو خرا مان

طره اش مشک تازی خطش خود قاری لبش حقه مر جان گهر رشته دندان

بجرر مل مسته س سالم بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ناصرالدین شاه فریاد

عید مولود امیرالمؤمنین شد | بر زمین از آسمان روح الایمن شد

بحر مل سدس مخدوف بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

مولوی سرموده

هر کجا تو با منی من خوشدم | اگر بود در قصر گوری منزلم

بحر مل سدس مخبون مقصور بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

از سبته الاحرار جامی است

هست در قرب بی بیم زوال | نیست در بعد جز امید وصال

بحر مل سدس مخبون مخدوف بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

شاعری گفته

سروری بر همه شاهان صنما | افسری بر سرخوبان صنما

بحر سیرع مطوی موقوف بروزن مقفعلن مقفعلن فاعلان

شیخ سعدی است

وقت ضرورت چو نماد گریز | دست بگیرد سر شمشیر تیز

بحر منسرح مثنی مطوی موقوف بروزن مقفعلن فاعلاتن مقفعلن فاعلاتن

سیفی گوید

آنکه دلم صیدا و است میر کار | دست نجوم نگار کرده نگار من است

بحر منسرح مثنی مطوی منخور بروزن مقفعلن فاعلاتن مقفعلن فاعلن

اهلی شیرازی گوید

سیم تنی لیک رخ چو یاسمن است | غنچه لبی لیک شکرین دهن است

بحر منسرح سدس مطوی بروزن مقفعلن فاعلاتن مقفعلن

شاعری گفته

ماه فلک در حجاب پیش خست | سر و چین شر سار نزد قست

بحر خفیف سدس مخبون بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

اهلی شیرازی گوید

ریش کردی دلم ز خنجر آهن | شیر از عشق سر نهاد بدمن

بحر خفیف مخبون مقطوع بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

شیخ نظامی فرمود

آسمان زد بر سم هر روز | قلم زر بلوح فیروزه

بحر خفیف مثنی بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

جامی گوید

وقت گل شد هوای گلشن دارم | ذوق جام مدام روشن دارم

بهر مضارع مثنی مکفوف مقصور بروزن مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات

(جامی راست)

خوشا آنکه در بهار آب بر طرف لاله زار | نهد یار گلغذا رکب جام خوشگوار

بهر مضارع مثنی اخر ب بروزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

(سعدی فرماید)

بگذارتا بکریم چون ابر در بهار | اگر سنگ ناله خیزد و زوایع مار

بهر مضارع مثنی اخر ب سبغ بروزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

(مثال ملا جامی)

ای لعل نوشخت کلام شکر دهان | سردهانت پر و نازم نکت دهان

بهر مضارع مثنی اخر ب محذوف بروزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

(شیخ سعدی فرموده)

دیدار می نمایی و پر نیر می کنی | بازار خویش و آتش با تیر می کنی

بهر مضارع مثنی اخر ب مکفوف بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

(از شاعری است)

کفتی باغی شکم امشب خا | ساغر کفاف کی دهم ساقیا خم

بهر مقضب مثنی مطوی بروزن فاعلات مفعول فاعلات مفعول

(سلمان ساوجی گوید)

تا بدید طرف چمن عکس روی یا منش | از جای عارض او شد زلاله یا منش

بهر مقضب مثنی مطوی مقطوع بروزن فاعلات مفعول فاعلات مفعول

(خواجہ جعفر راست)

وقت را غنیمت دان تقدیر که توانی | حاصل از حیات ایجان که می ستان

بهر محبت مثنی منجوب بروزن مفاعیل فاعلاتن مفاعیل فاعلاتن

(شیخ سعدی راست)

هزار جلد بگردم که سر عشق پوشم | نبود بر سر آتش میرم که بخوشم

بهر محبت مثنی منجوب ابر بروزن مفاعیل فاعلاتن مفاعیل فاعلاتن

(اهلی فرموده)

زبان کلام تو دجو تراست و نیکوتر | دم تو از نفس باد صبح دجو تر

بهر مقارب مثنی سالم بروزن فاعول فاعول فاعول فاعول

(مثال ابلی شیرازی گفت)

خیالت چو بر جانم آرد شبنون | شبی آیم از دیده آید شبی خون

بهر متقارب مثنی مقصور بر وزن | فعلن فعلن فعلن فعلن

(سیکم فردوسی فرما)

یکی دختری داشت خاقان چماه | کجا ماه دارد دوزخ سیاه

بهر متقارب مثنی اثم بر وزن | فعلن فعلن فعلن فعلن

(خواجه حافظ فرماید)

گر تیغ بارداز کوی آن ماه | گردن بیاوریم احکام نه

بهر متقارب مثنی مقبوض اثم بر وزن | فعلن فعلن فعلن فعلن

(مر است)

صبایا پیامی ز مهر بانی | بگو تو از من بانه وانی

بهر متقارب مثنی سالم بر وزن | فعلن فعلن فعلن فعلن

(شاعری گفت)

چو اکنون چمن شد بهشتی | بزین جام بر طرف کشتی

بهر متقارب مثنی سالم بر وزن | فعلن فعلن فعلن فعلن

(ابلی شرازی راست)

بعضی این
بهر را شانه زده
رکن قرار داده اند
منه دام
افضاله

چون رخت ماه من بفلک نهفت | بر دوت شاه من خبر ملک رهفت

بهر متقارب مثنی مخبون بر وزن | فعلن فعلن فعلن فعلن

(شاعری گوید)

چو رخت نبود گل باغ ارم | چو دقت نبود قد سر دچمن

بهر متقارب مثنی مقطوع بر وزن | فعلن فعلن فعلن فعلن

(مثال جامی است)

تا کی مارا در غم داری | تا کی آری بر من خواری

بهر متقارب مثنی مخبون مقطوع بر وزن | فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن

(جامی راست ایضا)

سنبلیله بر سمن مزن | شکر حبش بر ختن مزن

بهر قریب مثنی مکفوف بر وزن | مفاعیل مفاعیل فاعلات

(سلیمان ساوچی گوید)

نهان کرد بیا قوت لب دهان | عیان کرد تعبد کمر میان

بهر قریب مثنی اخر مکفوف بر وزن | مفعول مفاعیل فاعلات

(سینفی گوید)

تا طبع رهی برقرار باشد | مداح در شمس یار باشد

بجز جدید محسبون بر وزن | فعلاتن فعلاتن مفاعلن

(سلمان ساوجی گوید)

اجل ارازل من کل بر آورد | گل من بار هواست بر آورد

بجز مشکل مثنی مکفوف مقصور بر وزن | فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل

(مثال جامی راست)

خیز و طرف چمن گیر با حریف سمنی | گاه بنبل تر چمن گاه شاخ سمنی

تمام شد مختصری از آنچه ایراد آن مقصود بود احوال شروع

نمائیم در ایراد اشعار که سابقاً وعده رفت از بعض شعراء عالی

مقدار و بر صدر هر غزلی اجمالاً اشاره شود باینکه آن را در چه

مقام تقنی لایق تر و بچه بخی سزاوارتر خواهد بود -

اما اشاره باینکه آن خسار در عروض چه بحری از بحر خوانند لازم

منیت چو که هر شعری که نوشته میشود خارج از بحر مسطور خواهد بود

علاوه بر اینکه بحر سابق الذکر را قطع نموده ایم مع مثالی از شعری

چنانچه خواهند بداند بحر هر غزلی را مراجع به مسئله بحر مذکور نمایند

دریافت خواهد شد -

مخفی نیست که آنچه بر صدر هر غزلی از نام آوازه نوشته

شده است تجویز و تصدیق شش نفر از اهل این فن است که بدقت

نظر و ملاحظات دیگر اینطور رای دادند - ولی این نکته را باید دانست

که مقصود این منیت که از اول آن غزل الی آخره بان آواز خوانده

شود بدون اینکه دیگر آوازی را در آن مدخلیت باشد یا بدون

گوشه ها که معمول است بوده باشد بلکه مراد اینست که در آن

زمینه بخوانند با متفرعات -

باز توضیحاً میگویم مراد اینست که کسی اعتراض نکند که

چرا مثلاً بر صدر فلان غزل نوشته شده این غزل را بچار گاه و همایون

توان خواند دستگاه چهار گاه یا دستگاه همایون چه ربطی بهم دارد

یا مثلاً میگوئی فلان غزل با از حدی خوانده شود مگر حدی دستگاه است

منتی گوشه باشد پس غزل را چگونه توان تمامه بجای خواند

جواب میگویم آنچه بر صدر غزل نام دو دستگاه مرقوم

شده یا بیشتر قصد اینست که معنی میخراست میان هر که ام از آن دو یا

سه دستگاه و اما هرگاه نوشته شده بفلان گوشه غزل را بخواند مقصود
 اینست که آوازی را اختیار کند که آن گوشه در آن آواز است
 نهایت آن گوشه کاملاً و مکرراً در آن غزل بکار رود مثلاً نوشته
 فلان غزل را با آواز مویه باید خواند قصد این است که آنچه مقرر است
 قبل از مویه خوانده شود تا مویه رسد و آنچه پس از مویه معین است
 نیز خوانده گردد بی همین قدر باید مویه را در آن غزل بوجه اتم و اکمل
 ادا نماید بلکه در اکثر اشعار آن غزل مویه را اعاذه کند این را بر سبیل
 مثال گفتم باقی را قیاس بر این باید نمود و اگر گوی در غزلی آوازی
 را تجویز نمودی و در غزل دیگر که بهمان وزن و بحر است چه را دیگر
 آوازی را اجازه دادی میگویم در اینجا با ملاحظه و مراعت مضامین
 اشعار را هم کرده ام که سزاوار و درخور که ام آواز است
 تنبیه در آخر کتاب فهرستی نوشته خواهد شد که هر غزلی را که
 خواهند بداند در چه موقع خوانده شود بهسولت یافت گردد مثلاً
 غزلنائی را که در بزم و مجالس باید خوانده شود یا غزلنائی که در صحرا
 و بساطین باید تعقی شود یا غزلنائی که مخصوص شب است یا متعلق به روز

یا آنچه شایسته بزم عرفاء است یا بایسته مجلس نداء در آن فهرست اشاره
 خواهد شد و از برای رباعیات و ثنویات و غیر ذلک نیز فهرستی است
 تمام از روی اعداد صفحات نوشته میشود و بالله التوفیق
 اکنون ابتدا کنیم با شعار افصح المتکلمین شیخ مصطفی الدین سعدی
 شیرازی قدس سره

این غزل اکثر آوازه را در خور است خاصه چهارگاه را

ان روی من که حسن پوشیده ماه	وان ام زلف و دانه خال سیاه را
من سرور اقباشنیدم مگر که بست	بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت در آورند	عاشق هزار عذر بخوابد گناه را
یوسف شنیده ام که بچاهی سیر بود	این یوسفی است در زنج آورده چاه را
بادستان خوش نظر میکند چاک	سلطان نظر کند بتجسس پناه را
در هر قدم که می نهد آن سرور استین	حیف است اگر بدیده نزد بند راه را
ای نور دیده پای که برخاک می نهد	آخر نه برد و دیده من به که راه را
من صبرش از این توانم زردی او	چند احتمال کوه توان بود کاه را
ای خفته گاه سینه پندار بشنوی	عیش کن که در دلی باشد آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی

و دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

این غزل ابر بحرن که خواهند توان خواند خصوصاً با و از شور

اشب بکمر نیرنگ بپیل بی هنگام را	یا وقت بیداری غلط بوده است غم را
مکلیطه بود آن یا شبی که عمر ما تاراج	ما همچنان لب از لبی نابر گرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم	کز عهده پروان آمدن تو انم این انعام را
کر پای بر فرقم نمی تشریف قهرم میدی	جز سر نمیدانم نهادن عنبر این اقدام را
چون نخت نیک انجام را با با بکلی صلح	بگذر اما جان میدد بدگوی بد فرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی عامی گوید

تا بت پرستی میکند آنکه چنین صنم را

این غزل ابا و از راست و بچگاه و کار عمل آن بخواند

ای نفس خرم باد صبا	از بریار آمده مر حبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح	منع سلیمان چه خبر از سبا
از در صلح آمده یا خلاف	با قدم خوف دوم یار جا
بار دیگر کز سر کوی دست	بگذری ای پیکت نیم صبا

گور متقی بیش نماند از ضعیف

چند کند صورت بجان تقب

لیکن اگر دور و صالی بود

صبح فراموش کند ماجرا

تا بگریبان نرسد دست کز

دست زدا من بختیست را

دوست نباشد بحقیقت که ا

دوست فراموش کند در بلا

در کشیدن با میدودا

در چو دم پوست بدر و قفا

هر سحر از عشق می سینم

روز دیگر میشنوم بر ملا

بر سر خشم است هنوز آن چیر

یا سخنی میرود اندر رضا

در تو نگیرد سخن آشنا

قصه در دم همه عالم گرفت

گر برسد ناله سعدی بکوه

کوه بناله بزبان صدا

این غزل ابا و از چهارگاه و یار است و بچگاه نقش نمایند

چکند بنده که گردن نهند فرمان را	چکند گوی که عاصبه نشود چو گانرا
سرد بالای گمان ابرو اگر تیر زند	عاشق آنست که بر دیده نهند پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت	سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافزاید از آن منظر حسن	تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در او صاف تو حیران باشد	تا دیگر عیب گنویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی من می بینم	همه را دیده نباشد که بیند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم طبیب	گفت یکبار یوس آن دهن خندان را
گفتم آوخ که از این درد بخواهم فرسود	که محال است که حاصل کنم این بان را
نچه با ساعد سیمین نه بقل افکندم	غایت جل بودشت زدنندان را

در بعضی نسخ نوشته چشم گریان
تو را معنی چشم کسی که
گریان است و در
نسخه چشم باریک
نوشته یعنی چشم
که باریک
میباشد
نسخه

سعدی از سرزنش خلق ترسد بسیار
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

این غزل را با و از شور با اثر تر از سایر نغمات است

دوست میدارم من این نالیدن جان تو	تا بهر نوعی که باشد بگذر ام روز را
شب همه شب انتظار ما به روی می برم	کان صباست نیست این صبح جهان افزو را
و ده که گرم باز بینم چهره افزای او	تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
گر من از سنگ گدازم و بگردانم	جان سپردم مردان ناوک و لوز را
کامجویان از نا کامی کشیدن چاره نیست	برزستان صبر باید طالب فیروز را
عاقلان خوشه چین از ترس سیلی غلند	کاین که است نیست جز مخون خرمیوز را

نسخه
صبح روزی
و این اولی است

عاشقان دین و دنیا باز را حسی است	کان نباشد زاهدان جا به و مال اندوز را
دیگری را در کند آور که ما خود بنده ایم	ریسمان در پاچه حاجت مرغ دست آموز را

سعدی روی رفت و فرو همچنان موجود
در میان این آن فرصت شمار امروز را

این غزل را با و از چهار گاه یا شور خوانند بسی نیکوست

ز انداز به بیرون تشنه ام ساقی بیار آن را	اول مرا سیراب کن آنکه بده اصحاب را
من نیز چشم از خواب شرم می نکردم پیش آن	روز فراق و دستان شب خوش بگفتم خواب را
هر بار سارا کا نصنم از پیش خاطر بگذرد	چشمش برابر و افکند باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم در بند جان نشین	گرویی تیرم نمیزند استاد هم پر تاب را
مقدار یار بمنفس چون من ندانم سبکس	ماهی که برخشت او قد قیمت باند ابر را
وقتی در آبی تا میان دستی پائی میزوم	اکنون همان پنداشتم دریای بی پای را
امروز حالی غرقه ام تا بر کناری اوقتم	آنکه حکایت میکنم گریزنده ام غرقاب را
گریو فانی کردم بر غوغای قآن بر دمی	کان کافراعد امیکشد وین سنگدل اجاب را
فریاد میدارم در قیاب از پیششتاقان او	او از مطرب در سر از حمت بود بواب را
سعدی چو جوش سیر می مبال او دیگر	ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

این غزل را با نغمه چارگاه یار است و پیکاه بخوانند

شب فراق نخواهم دوام دیار را	که شب دراز بود و خوابگاه تنهارا
ز دست رفتن دیوانه عاقلان داند	که احتمال نمائده است ناشکیبارا
گرش بسینی و دست از ترنج بسناری	روا بود که ملاست کنی ز لیخارا
چنین جوان که توئی بر قبی در آویز	و گرنه دل سبیری پریا پیجارا
تو آن دخت گلی کا عدا ل قامت تو	شکست قیمت سرو لبند بالارا
و گر هر چه تو گوئی مخالفت کنم	که سبب عیش میسر نمیشود مارا
و چشم باز نهاده نشسته ام همه شب	چو فرقدین و نظر میکنم ثریا را
شی و شمع و جمعی چه خوش بود تار و	نظر بروی تو کورتی چشم اعدارا
من از تو پیش که نالم که در طریقت عشق	معاف و دست بدارند قل اعدارا
تو همسچنان دل خلقی بغمزه ببری	که بندگان بنی سعد خوان یغارا

بدین روش که توئی بر هزار چو نعلی

جفا و جور توانی ولی کن یار را

این غزل ابوا ز رست و پیکاه عراقی و از شور بخوانند

وقت طرب خوش باشم آن لب طنای	ساقی بیار آن جام می مطرب ساز آفتاب
-----------------------------	------------------------------------

امشب که بزم عارفان از شمع رویت	استه تا نبود خبر زندان شاه با زرا
دوش ای پسر می خورده چشمت گوی	باری حریفی جو که او مستور دارد زرا
روی خوش و آواز خوش زنده کردی	بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را
چشمان ترک ابروان جان بر انا و کین	یار ب که داده است این گمان آتش را
من مرغی پرسته ام زان در قفس نشسته ام	گر زانکه شکستی قفس بنمودی پرواز را

سعدی تو مرغ زیر کی خوبت به ام آورده ام

مشکل است آرد کسی مانند تو شهاب زرا

این غزل ابوا ز رست و پیکاه و متعلقات آن شایسته تر است

کمان سخت که داد آن لطیف بازورا	که تیر غمزه تمام است صید آهورا
هزار صید چو دل پیش تیر باز آید	بدین صفت که تو داری کمان ابرورا
تو خود بچو شن بر گسوان نه محتاجی	که روز معرکه بر تن زره کنی مور را
و یار همدوا قایلیم ترک سپارند	چو چشم ترک تو نارند و زلف همدوا
مغان که خدمت بت میکنند و در فضا	نذیده اند مگر و لبه ان بت دورا
حصار قلعه یا غی منجبتی مده	بیام قصر بر افکن گنبد گیورا
لبت بدیدم و سلم پوفا و از یاد	سخن گنجی و قیمت شکست تو لورا

مرا که غلت غنقا گرفتی همه عمر
چنان اسیر گرفتی که باز تهور
شعاع روی تو بازار ماه و نور
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
برنج بیده اید دست کنج نتوان برد
که بخت راست فضیلت نر زور بار

بشوق روی نکودل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

این غزل با و از چهارگاه یار است
چنگاه نیکو تر باشد از دیگران

آن زلف است بنا گوش زور شست
وان بالای صنوبر که درخت طرب است
آندمان نیست که در وصف سخندان آید
مگر اندر سخن آئی و بدانم که لب است
آتش روی تو ز نیکو نه که در خلق گرفت
عجب از خوگی نیست که خامی عجب است
آدمی نیست که عاشق نشو فصل بهار
هر گیاهی که بنور زرخنده طرب است
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست
نه که از ناله مرغان چمن در طرب است
همه کس را بتو این میل نباشد که مرا
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد
هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست
سخن خویش بیگانه نمی آرم گفت
افقابی تو دو کوه ماه نظر مرغ شبت است
گرچه پایم نه با ناز راه طلب است
اجلم میکشد و در دفر اتم سبب است
گلک از دوست شبنم طریق اوست

در نسخه است
کینه صبا و مصلحت
معنی خن و غلف
خشک و این
اولی است
نه

لیکن این حال محال است که پنهان ماند
توزره میدری پرده سعدی قصب

این غزل با و از چهارگاه یار است
چنگاه نیکو تر باشد از دیگران

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنای نفس روح پرور است
هرگز وجود حاضر و غایب شنیده
من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاهد که در میان بود شمع گو مباش
خور هست اگر چراغ نباشد منور است
ابنای روزگار صحرای روز و باغ
صحرا و باغ زنده دلان کی دلبر است
کاش آن بختم رفته ما شستی کنان
باز آدمی که دیده شتاق بر در است
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
دین دم که میرم ز غمت دود مجر است
شبهه که بتو ام شب گور است در خفا
در سبتو بادا دکنم روز محشر است
گیوت غمیزه کردن تمام بود
معشوق خوبروی چه محتاج زور است
سعدی خیال بیده بستی امید وصل
بهرت بکشت و وصل هنوزت مصور است

زنهار از این امید درازت که بزدل
بیهات از این خیال محال که در است

این غزل با و از چهارگاه یار است
چنگاه نیکو تر باشد از دیگران

امشب بر آستی شب بار و روشن است	عید وصال دوست علی رغم دشمن است
بوی بهشت میگزد رویانیم صبح	یا نخت دهان تو یا بوی لادن است
هرگز نباشد از تن جانم غریز	چشمم که در سراست روانم که درین است
گردن نهم بخدمت گوشت دهم ببول	تا خاطر مقتیدان گوش کردن است
ای پادشاه سایه ز درویش بگیر	ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است
دور از تو در جهان فراخ مجال نیست	دنیا چشم تنگد لان چشم سوزان است
عاشق گر خنق نتواند که دست شوق	هر جا که میرود متعلق با من است
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب	واند شکر که دفع مکس با دیرین است
جو ر رقیب و سر زش ابل روزگار	با من بمان حکایت گاد و دین است
بازان شاه را حسد اید بدین شکار	کاین شاه باز را دل سعدی نشین است

قلب رقیق چند پوشد حدیث عشق

هر چه آن با گینه پوشی معین است

این غزل با و از چهار گاه یا هر بیات مطلوب است

اینکه تو داری قیامت نیست	دین نه چشمم که معجز است و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد	سینه سپر کرد پیش تیر و ماست

هر شب روزی که بستیو میرود از عمر	هر نفسی میرود و هزارند امت
سر و خرامان چو قد معتدل نیست	اینمه و صفش که میکنند بقامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم	باقی عمر ایستاده ام بغرامت
چشم مسافره که بر جال توافقه	غرم رحلیش بدل شود با قامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند	اگر بروی در حسابگاه قیامت

اینمه سختی نامرادی سعدی

چون تو سپندی سعادت است و سست

این غزل اکثر آوازه خاصه آواز را است و بجاگاه رامنا

خبرت هست که بی روی تو آرامم	طاقت بار فراق اینمه ایام نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد	سرمونی بغسل و در همه اندام نیست
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود	چون بیدم ره پروشان از دامن نیست
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن	بداوت که بسینم طمع شام نیست
چشم از آن روز که بر کردم درویشم	بهین دیده سر دیدن تو اتمام نیست
گر همه شهر بخیم به آسند و خلاف	من که در خلوت خاصم خبر از عام نیست
نه برق آمده ام تا بلامت بروم	بندگی لازم اگر عرت و اگر اتمام نیست

بخت او بر پای تو کرد و دوستیت	خبر از دشمن و اندیشه دشنامت
مازنیان کن این جور که دشمن نکند	در جهودی بکند بصره ز اسلامت
دوستت دارم اگر لطف کنی و ز کنی	بد چشم تو که چشم از تو بانعامت

سعدی نامناسب جوانی باشد

هر که گوید که دلم هست دلارامت

این غزل با و از چهارگاه یا شور و کرد و بیات بخواند

این بوی روح پرور از آن سی دلباز	دین آب زندگانی از آن جوش کوثر است
ای باد بوستان گرت نافه بزمه است	ای مرغ آشنا گرت نامه در بر است
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست	یا کاروان صبح که گیتی محط است
این قاصد از کدامین است مشکبوی	وین نامه از که داشت که عنوان مست
بر راه باد عود بر آتش نهاده اند	یا خود در آن مین که تویی خاک عنبر است
باز آید و حلقه بر در زدن شوق زن	کا جبار او دیده چو سمار بردار است
باز آید که در فراق تو چشم امید دانی	چون گوش دوزه دار بر آینه ابراست
دانی که چون بسی گذرانیم روزگار	روزی که بتو میگذرد روز محشر است
گفتم که عشق را صبور و دو اکتم	هر روز عشق بشیر و صبر کمر است

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر	دیدار در حجاب و معانی برابر است
در نامه نیز چند گنج حدیث شوق	کوته کنم که قصه ما کار و فتراست

همچون درخت بادیه سعدی برین عشق

سوزان و میوه بخش بهمان تر است

این غزل شیرین تر از قند با و از شور بسی نیکو و دل پسند است

ای که گفتی هیچ شکل چون فراق یار نیست	گر امید وصل باشد بهمان شوار نیست
خلق ابیدار باید بود ز آب چشم من	و نجیب کا نوقت میگیرم که کس بیدار نیست
نوک مرگام بر سرخی برپا خدوی رزد	قصه دل میوید حاجت گفتار نیست
بیدلان اعیب کردم لاجرم بیدار شد	آن کس را دین عقوبت بهمان بیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتد	آفرین گوئی بر آن حضرت که مارا بار نیست
بار بار روی از پریشانی بدو بار آورم	گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق فرو	گر حدیثی هست بایار است با غیار نیست
قادی بر هر چه میخواهی بجز از ارمین	زانکه گر شمشیر بر فرق منی از آزار نیست
احتمال نمیش کردن واجب است از بهر	حل کوه بیستون از بهر شیرین باریت
ماه را مانی و بسکن ماه را گفتار نه	سرور امانی و لیکن سرور ارقرار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیش مکن
بدربنی نقصان زربنی عیب گل بی غایت
لوحش اندر آن قد و بالای آن سر و سبی
ز آنکه مانند شش زیر کند و آریست

دوستان گویند سعدی غمیه در گلزار
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

این غزل را با و از چهار گاه یا همسایون خواست بخوانند

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از او	عاشقم بر همه عالم که همه عالم از او است
بغینم شمر ایدوستم صبی صبح	تا دل مرده مگر زنده شود کایندهم از او است
نه فلک راست مسلم نه مکر حاصل	آنچه در سر سوید ای بنی آدم از او است
بجلادت بخورم زهر که شاید ساقی است	بار اداست بکشم در دهان هم از او است
زخم خوینم اگر به نشود به باشد	خنک آن زخم که هر خطه مرا مرهم از او است
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد	ساقیا باده بده شادی آن کانیغم از او است
پادشاهی که انی بر مایکسان است	که بدین در همه را پشت عبادت خرم از او است

سعدی سیل قفاگر کند خانه عمر
دل قوی دار که نیا و بقا محکم از او است

این غزل بنمونه قرانی یا مسکنی است و لیلی مجنون اختصاص دارد

بوی گل و باغ مرغ بر سخت	ایام نشاط و روز صحر است
فر آتش خزان و درق بیفشان	نقاش صبا چمن بار است
مار اسر باغ و بوستان نیست	هر جا که توئی تفرج آنجا است
گویند غنچه بروی خوبان	هنی است نه این نظر که مار است
در روی تو ترصنح بی چون	چون آب در گیسو پید است
چشم چپ خویشتن بر آرم	تا دیده نه بیندیت بجز راست
هر آدمنی که مهر مهرست	در دل نکر فت سنگت خارا است
روزی تر و خشک ما بسوزد	آتش که بزیرد یک سودا است
نالدن بحباب سعدی	گویند خلاف رای و انما است

از ورطه ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریا است

این غزل باهنگ حدی مناسب است و تنویر اخصوص است

پای سرو پستانانی در گل است	سرو مارا پای معنی در دل است
هر که چشمش بر چنین روی او قفا	طالعش میمون و بخش قبل است
نیخواه نام نصیحت میکند	خشت بر دریا زون بحاصل است

ای برادر ما بگرداب اندیم	آنکه شغفت میزند بر ساحل است
شوق را بر صبر قوت غالب است	عقل را با عشق دعوی باطل است
سبب عاشق نضبت میکند	و آنکه معشوقی ندارد غافل است
و دیده باشی تشنه مستعمل با	جان بجانان همچنان مستعمل است
بذل مال و جاه و ترک نام ننگ است	در طریق عشق دل منزل است
گر بمیرد طالبی در بند دوست	سهل باشد زندگانی مشکل است
عاشقی میگفت خوش خوش میگفت	جان بیا ساید چو جانان قاتل است

سعدی نزد کت رای عاشقان

خلق مخموند و محبون عاقل است

این غزل بسیاری آوازها را در خور است چهار گاه را بگو

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است	پیر نکرده که در بهشت برین است
و دیگر از آن جانم نماز نباشد	گر تو اشارت کنی که قبله خین است
اینه در پیش آفتاب نهاده است	بر در این خمیه یا شعاع جبین است
گر همه عالم ز لوح فکر بشویم	عشق نخواهد شدن که نقش نمین است
گوشتی گرفتیم ز خلق فایده نیست	گوشتی چشمت بلای گوشه نشین است

تا نه تصور کنی که بتو صبورم	گر نفسی میزخم ز باز سپین است
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت	با نکت برآمد که غارت دل و دین است
سیم و زر کم گو مباش بکفت و ایسا	روی تو خواهم که ملک روی مین است
عاشق صادق بزخم دوست نگیرد	ز مهر ندامت بد که مایه معین است

سعدی از آن پس که راه پیش تو داشت
گر ره دیگری رود ضلال مبین است

این غزل با و از راست و بجاگاه یا بهایون جان فرست

چشمش خوش است و بر اثر خواب خوشتر است	طعم دانت از شکر ناب خوشتر است
ز هزار از آن قلم شیرین که میکنی	گر خنده شکوفه سیراب خوشتر است
شمعی به پیش روی تو گفتم که بر کنم	حاجت شمع نیست که مهتاب خوشتر است
دوش آرزوی خواب خشم بود دیگران	امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست	کمینت خار پشت زنجاب خوشتر است
ز آنسوی بحر آتش اگر خواهیم ز لطف	رفتن بروی آتش از آب خوشتر است
ز آب روان و سبزه صحرای لاله زار	با من مگو که چشم بر اجاب خوشتر است
ز بهر مده ز دست قیام تندوی	از دست خود بد که ز جلاب خوشتر است

هر باب از این کتاب نگارین که کنی همچون بهشت کوفی از آن باب خوشتر است

سعدی در گنجینه خلوت نمرد

صفت خست و خدمت صاحب خوشتر است

این غزل را چون با وز شور و مستعلقات آن بخوانند طرب انگیز است

خوش میردی به تها تها فدای جان	به هوش میگذاری یاران مهرت
در آینه نظر کن تا خویش تن بسنی	کز حسن خود بماند انگشت در دست
قصه شکار واری یا اتفاق ستبان	غری دست باید تا میکشد عنایت
ای گلبن خرامان باد وستان کن	تا بگذرد نسیمی بر بازو ستانت
رخسرای عقلم تا راج شوق کرد	ای درد آشکارا می نیم از نهانت
هر دم کند زلفت صید می گیرد	پیکان غمزه در دل زابرودی چن کانت
دانی چرا نتختم تو پادشاه حسنی	خفتن حرام باشد بر چشم پاست
مارا نمی بر از دبا و صلت شنائی	ز آن رو که شاه بازی باید هم آشیانت
من آب ندگانی بعد از تومی نخواهم	بگذر تا بمیرم بر خاک استانت
من فتنه زمانم و آن دستان داری	بیشک نگاهدارند از فتنه زانت
سعدی چو دوست داری آزاد باش و فکر	در دشمنی نباشد از هر که در بهانت

این غزل با و از چهارگاه ماسه گاه در بادوی متعلقات آن نیکو است

دوست دارم که نوشی بخم چون تو	تا چه خورشید بیند بهرام و درت
جرم بگانه نباشد که تو خود صورتی	کرد در آینه بسبب بینی بر و دل زبرت
جای خنده است سخن گفتن شیرین	کتاب حیوان چو نخبی بود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد	تا مبادا که موزاند آه سحرت
هیچ سپهر ای زیادت نکند حق	هیچ مشاطه نیاراید از این خوبتر
بارها گفته ام این دوی بهر کس نهایی	تا تا مل نکند دیده هر بی بصرت
باز گویم که نه این صورت معنی که ترا	تواند که بسبب مگر اهل نظرت
ره بهر دشمنم از بهر تومی باید داد	تا یکی دوست یکنم که بگیرم خبرت
انچنان سخت نیاید سر من گر برود	تا ز نسینا که پریشانی موئی زرت

غم آن نیست که برخاک نشیند

ز حمت خویش نخواهد بر برگشت

این غزل با و از راست و بنگاه یا کرد جان فراست

ز من پرس که از دست او دل چنان	از او پرس که گشت تهاش در خون است
و گر حدیث کنم تدرست چه خبر	که اندرون جانت رسیدگان چنان

بمن طلعت لیلی گاه نمی گسند	فقاذه اند بدنبال آنکه مجنون است
خیال روی کسی در سر است هر کس	مرا خیال کسی که خیال پرور است
خجسته روز کسی که درش تو باز آئی	که با مداد بروی تو فال میون است
چنین شایل موزون قد خوش که تو را	برک عشق تو گفتم طبع موزون است
اگر کسی بلامت ز عشق برگردد	مرا هر چه تو گوئی ارادت افزون است
نه پادشاه منادی زده که می نخورد	بیا که چشم و دهان تو مست میگون است

کنار سعدی از آن روز که تو دور رفتی

ز آب دیده تو گوئی که رود همچون است

این غزل نوروز خارا یا دشتی بختیاری سپار و چو چانی را خصوصاً نروار

شراب از دست غمبان سبیل است	و گرنه خون میخواران سبیل است
نمیدانم رطب را چاشنی چیست	همی دانم که خمر ما بر خیل است
سرانگشتان صاحب دل فریش	نه در خاک که در خون قیتل است
الا ای کاروان محل مرا نبیند	که ما را بند بر پای رحیل است
هر آن شب که فراق روی لیلی	بمجنون بگذرد لیلی طویل است
ببندش کرد در آید پای مشتاق	بیا با نرا نرسد چندیل است

خصیبت

نه دسمه است آن بد لبند خضاب است	نه سرمه است آن بجا دوی کحل است
چو موراقان و خیزان فت باید	و گر خوره ز بریر پای سل است
حبیب آنجا که دستی بر فشانند	محب از سر نفیاند بخیل است
اگر چه با طاعت شد مبارک	از ایشان که قبیح آید جمل است
بیل دوستان گیرند دیاران	و لکن شاه با بی بدیل است

سخن پرورن گوار عشق سعدی

سخن عشق است باقی فال قیل است

این غزل با و از راست و بچگاه یا کرد و بیات نیکو

شب فراق که داند که تا سحر چند است	اگر کسی که بزندان عشق در بند است
بگفتم از غم دل راه بوستان گیرم	که ام سر و بیالای دوست مانند است
پیام من که رساند بیا رهبر گل	که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم بجان تو گفتم طریق غمت نیست	بخاک پای تو کانهم عظیم سوگند است
که باشکستن باین برگرفتن دل	هنوز دیده به بیدارت ارزومند است
بیا که بر سر کویت بساط چهره است	بجای خاک که در زیر پایت افکند است
خیال روی تو بیا امید نشانند است	بلا ی عشق تو بنیاد صبر بر کند است

عجبت آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی	بزی بر بر بنی دلی پراگنده است
اگر برهنه نباشی که شخص بنهائی	گمان بر ند که پیراهنت گل آگند است
ز دست رفته نه تنها منم در این بود	چه دستها که ز دست تو برخداوند است
فراق یار که پیش تو پیکار نهیست	بیاد بر دل با من که کوه الوند است

ز ضعف طاقت اہم نماند و ترسم خلق
گمان بند که سعدی دوست خرسند است

این غزل با از نشا بطور سلوب است شور را تیر در خور

کسیت آن لعبت خندان که پری آبرفت	که قرار از دل یوانه بگبار گرفت
باد بوی گل و گلستان آورد	آب گلزار بشد رونق عطار گرفت
صورت یوسف نا دیده صفت میکرد	چون بدیدند زبان همه از کار گرفت
بعد از این عیب ملامت نکند متاز	که مراد حق این طایفه انکار گرفت
در سرم بود که هرگز ندہم دل بخمال	بست کز سر من آنہم پند آبر گرفت
آخر این مور میان بشه افغان خندان	چه خطا داشت که سر کوچه چون مار گرفت
نخرا بات چه حاجت که کسی مست	که بدیدار تو عقل از سر هشیار گرفت
بناز آمد محراب دابروی تو دید	دلش از دست بردند و بر تار گرفت

پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند
نه بصدق آمده بود آنکه بازار گرفت

تو نہ مرد کلستان صالی سعدی
که پہلو توانی بسر خار گرفت

این غزل با از نمایون راست و چپ گاہ یا شور و کار عمل آن رسیت

کهن شود همه کس ابرو رگزار اداست	اگر مرا که همان مہر اول است زیاد
گرم جواز نباشد بیار گاہ قبولت	بکار و دم که میرم برستان عبادت
مرا برو قیامت مگر حساب نباشد	چو ہجو وصل تو دیدم چه جای محبت عباد
شنیدمت کہ نظر میکنی بحال ضعیفان	تیم گرفت دلم خوش بانظار عبادت
گرم بکوشه چشمی شکسته وار سبزی	فلک شوم نیرنگی و مشتری بعبادت
بیامیت کہ بینیم کہ ام زہرہ دیارا	روم کہ بنیو نشینم کہ ام صبر و جلاد
مرا ہر آئینہ روزی قلیل عشق سبزی	گرفته دامن قاتل بہر دوست آدا

اگر جنازہ سعدی بکوی دوست آرد
ز ہی حیات نگو نام و مردنی بشاد

این غزل با از نوایا چار گاہ یار است و چپ گاہ نیکوست

مشواید دست کہ غیر از تو مرا یاری	یا شب در و زنجیر فکر تو ام کاری
----------------------------------	---------------------------------

که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست	بکنند سر زلفت نه من افتادم و بس
در دیوار گواهی بد به کاری هست	گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست
تا ندیده است تو را بر نشانی هست	هر که عیم کند از عشق و ملامت گوید
همه دانند که در صحبت کل غاری هست	صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
که چون سوخته در خیل تو بسیاری هست	نه من خام طمع عشق تو میوزم و بس
آب هر طبیب که در طبه عطاری هست	با دغای ریمقام تو پاورد و برود
سرو جانرا شوان گفت که مقدری هست	من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
تا همه خلق بداند که ز ناری هست	من از این دلق مرقع بدر آیم روزی

عشق سعدی حدیثی است پنهان بانه

داستانی است که در هر سبزه ناری

این غزل با واریات عجم یا نخیست یاری یا دشتی همه نیکو

و گرنه روی زیبا در جهان هست	مرا خود با تو تری در میان هست
وجودم رفت و مهرت همچنان هست	وجودی دارم از مهرت که از آن
رود تا در وجودم استخوان هست	مهر طن کر سپرم سودای عشقت
و گر غایب شوی در دل نشان هست	اگر پیشیم نشینی دل نشانی

بگفتن

بگفتن در نیاید شرح عشقت	ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
نه انم قامت است آن باقیامت	که سیگو بد چنین سروی روان هست
توان گفتن به مانی ولی ماه	نقدارم چنین شیرین زبان هست
بجز کویت نخواهم سر نهادن	و گر بالین نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان

نه بازاری است کا بخاقد رجان

این غزل بنجمله چهارگاه یا نواد کار عمل آن سزاوارتر خواهد بود

آب حیات من است خاک سبزی	کرد و جهان خرمی است با غم روی دوست
و لوله در شهر نیست جز شکن زلف یا	فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی شقاق صیت هر زبانی	مرهم عشاق صیت زخم زبانی دوست
گر بکند زلف او هندوی خوش لب	گوش من تا بجش حلقه کیسوی دوست
گر متفرق شود خاک من از جهان	با دنیار و روبرو کرد من از کوی دوست
گر شب بهران ما خفتن آرد اجل	روز قیامت نم خیمه بهلوی دوست
هر غم نامه است صورت عالی در	نامه نوشتن چه سود چون دوست
لاف من سعدی شاعر تو خود سحر گیر	سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

این

این غزل ایضا چهارگاه یا نوا و کار عملش بسی نیکوست

سلسله موی دوست حلقه دام بستان	هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست
گر بزنند مستیخ در نظرش سحرین	دیدن او کمین صد چو منش خوش نیست
گر برود جان ما در طلب جمل دوست	حیف نباشد که دوست و سترخان نیست
و عوی عشاق را شرع نخواهد بیان	گونه ز روش دلیل ناله زارش گواست
مایه پر هیزگار قوت عقل است صبر	عقل گرفتار عشق صبر زبون است
دل شده پای بند گردن جان دکن	ز هر ده گفتار نه کاین چه سبب آن چراست
مالک ملک جو و حاکم رت و قبول	هر چه کند جو نیست چون ثوبانی جفاست
تسخیر آری نام زهر در فکن بجایم	کز قبل با قبول و ز طرف تو عطاست
گر بنوازی لطیف و رگه از سی قهر	حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که بجز رقیب یا بیغای حبیب	عهد فراموشش کرده عی بی وفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نیکوست

کو همه دشنام کو کز لب شیرین عا

این غزل را با و از نوایا همسایون بخوانند رواست

با وقت چند سازم برکت نهانیم	دستگاه صبر و پایاب شکیانیم
-----------------------------	----------------------------

ترسم از تنهایی احوالم بر سوئی کشد	ترس تنهایی است و ز بیم سوئیم نیست
مرد گستاخی نیم تا خوش در آشوب کشد	بوسه بر پایت و هم چون ست لایم نیست
بر گلت آشفته ام بگذار تا در باغ وصل	زاغ با گلی میکنم چون بلبل آوازم نیست
تا مصور گشت در چشم جمال روی دوست	چشم خود بسینی دارم رای و ایم نیست
در دوری میکشم گرچه خراب افتاده ام	بار جورت میبرم گرچه توانایم نیست
طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد	من که را جویم که چون طبع تو هر جا نیست

سعدی آتش زبانه در غمت سوزانم

با همه آتش زبانی در تو گیرانیم نیست

این غزل با و از شور و با و از ترک جانفرا خواهد بود

اینجا شکری هست که چندین کسان	یا بوالعجبی کاینه صاحب هوستان
بس در طلبت سعی نمودیم و بختی	کاین هیچ کسان در طلب ما چه کسان
ای قافله سالاران چنین گرم چرخ را	آهسته که در کوه و درک باز پسان
صد مشعل افروخته کرد و بپر غنی	آن نور تو داری و در کمر مقبستان
من قلب و سامنم بوفاداری و صحت	وینان همه قلند که پیش تو لسان
آنان که شب آرام نگیرند ز فکر	چون صبح پدید است که صاحبان

وینان که بید چنان میل ندارند	سوگند توان خورد که بی عقل خسانند
دانی چه بخامیر و از دست قیلت	حیف است که طوطی وز غن همفتنانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
میگویمت از دور و عاگر برساند

این غزل با وازر سبکی باقرانی و سبکی مخبون را فصوصا وارا

باد آمد و بوی عنبر آورد	باد ام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب لیل	با آنمه خار سر بر آورد
تا پای مبارکش بوسم	قاصد که پیام دلبر آورد
مانا مه بوی سپرده بودم	ادناقه مشک و ذر آورد
هرگز نشنیده ام که بادی	بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خبر بوی فرزند	نشیده که هیچ مادر آورد
شاید که کنند زنده در گور	در عهد تو هر که دختر آورد
پچاره کسی که در فراق	روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل رشتن صد فدا	هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دهنش از طبع	شور از متمیزان بر آورد

این غزل با وازر است و بچگاه و متعلقات آن مطلوب است

جهان جوان شد و یاران بعیش شستند	درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
علی انخصوص که پیرانه براد بستند	حریف مجلس با خود همیشه دل سپرد
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند	کسان که در رمضان چک می شکستند
ز بس که عارف عامی برقص حبتند	بساط سبز لکه کوب شد پای نشا
که مدتی سپردند و باز پیوستند	دو دست قدر شناسند حق صحبت را
بیش شنبه بگوید که صوفیان مستند	برون نیرود از خانه کی همشمار
که سروهای چمن پیش قاشق بستند	کی درخت گل اندر میان خانه است
جواب داد که آزادگان تندی بستند	بسر گفت کسی میوه نمی آری
خبر ندارم از ایشان که در جهان	اگر جهان همه دشمن شود همت بست

براه عقل برقتد سعدیا بسیار
که ره منزل دیوانگان ندانستند

این غزل را با وازر است و بچگاه و بخواهند خوب است

توانگران که بجنب سرای درویند	ضرورت است که وقتی از او بیندیند
توای توانگر حسن از نقای دروین	خبر نداری اگر خسته اند اگر ریشند

تو را چه غم که یکی در غمت بجان آید	که دوستان تو چند آنکه میکشی بشیند
مر اعلت بگمانی ز خوشش مران	که دوستان و فادار سبتر ازین بشیند
غلام بهمت رندان و پاکبازانم	که از محبت بادوست دشمن بشیند
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد	چنانکه صاحب نوشند ضارب نشیند
تو عاشقان مسلم ندیده سعدی	که تیغ بر سر و سر بنده وار در بشیند

نه چون منند و تو مسکین جیص و گوشت

که ترک هر دو جهان گفته اند و دور شده

این غزل را با و از شور یا نوایان شاوور بخوانند

دینی آنقدر ندارد که بر او رشک بند	یا وجود و وعدش را غم نبوده خورند
نظر آنان که نکرند بدین مٹی خاک	اتقی انصاف تواند که صاحب نظرند
عارفان هر چه بقائی و ثباتی کنند	گر همه ملک جهان است بسپش نخرند
تا تقاول نپسندی و تکبر نکنی	که خدا را چو در ملک بسی جانورند
این سرانی است که آینه خلل جویند	خشت آنقوم که در بند سرای دیگرند
دوستی با که شنیدی که بسر جهان	حق عیان است لی طایفه بی بصیرند
گو سغدی برد این گرگ دعا از گل	گو سغدان دیگر خیره در آید سبکند

گو سغدی
برو این گرگ
منور همه روز
نمزد

آنکه پای از سر نخوت برین بنادی	عاقبت خاک شد و خلق برو میگردد
کاشکی تمیت انفاس با نندی خلق	تا دمی چند که مانده است غنیمت بشمزد
گل بخار میر نشود درستان	گل بخار جهان مردم نیکو سیرند

سعدی مرده گویا نام نمیرد هرگز

مرده آنست که نامش نیکوئی نیرند

این غزل را با و از شور و بیات بسیار ممدوح و مطلوب است

شرف مرد وجود است که راست بچود	هر که این هر دو ندارد عدش به زو جود
ای که در نعمت و نازی جهان غرق	که محال است در این مرحله امکان خلود
و یک در شدت فقری پریشانی حال	صبر کن تا دوسه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که بر او میگردد سبک و پش	که عیون است چگون است و خد است قدود
این جهان چشمه خورشید جهان افروز است	که همی یافت بر آرا که عاود شود
خاک مصرطرب انگیز نه بسنی که پش	خاک مصر است لی بر سر فرعون خود
دینی آنقدر ندارد که بر او رشک بند	ای برادر که نخود بماند نه حود
دست حاجت چو بری مش خداوندی	که کریم است در جیم است غفور است وود
از ثری تا ثریا عبودیت او	بمه در ذکر و مناجات قیام اند وود

و اتفاباش
نمزد

گرش نمانهای نغمش بی پایان
همچو خواهند از ایند زردی مقصود
نمیت خود بهناهی و ملاهی شکن
گر ت ایمن دست است و ز معبود

پند سعدی که کلید در گنج سعد است
تواند که بجای آورد آلا مسعود

این غزل ابا و از راست و بچگاه یا چهارگاه بخواند سی ممتاز است
آن شکر خنده که پر نوش دانی دارد
نه دل من که دل خلق جبهانی دارد
بتاشای درخت و چمن حاجت نیست
هر که در خانه چو تو سرور دانی دارد
کافران از بت بجان چه متنا دارند
ابرویش خم بکان ماند و قدر است چتر
علت آنست که وقتی سخن میگوید
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
و نه معلوم گشتی که دانی دارد
و نه مفهوم گشتی که میانی دارد
با کسی که در دست عنانی دارد
هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد
عشق داغی است که تا مرگ نیاید زود

سعدی گشتی از این موج بد ز توان بود
که نه بجزی است محبت که کرانی دارد

این غزل با و از شا بورسی جان فراست

بخت باز آمد از آن در که کی چو تو در آ
صبر بسیار باید پر پیشت را
روی زیبای تو دیدن در دولت بختاید
این لطافت که تو داری همه و لیلی
تا دیگر مادی کستی چو تو فرزند بزیاید
رستم از پیرهن آید که در آغوش تو بید
وین ملاحظت که تو داری همه غمها بزیاید
رنگم از پیرهن آید که در آغوش تو بید
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بکشی
چون تو دارم همه دارم درم همه چای
هر که از دوست تحمل نکند عهد نیاید
ماه نوهر که بسببید همه کس بنماید
گر حلال است که خون همه عالم بپوشد
چشم عاشق نتوان و دخت که معشوق
تا ی میل نتوان بست که بر گل نسیرد

سعدی دیدن خوابان حلال است
نظری که نمائی دلت از کف برآید

این غزل با و از چهارگاه یا رست چگاه یا ماهورسی مست
دوش بی روی تو آتش بزم بر شد
ابم از چشم همی رفت زمین تر شد

تا با فوس پیا یان نرود عمر غز	همه شب ذکر تو میرفت و مکر میشد
چون شب آمد همه را دیده بیار آمد	گوئی اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نه می بود که دور از نظرت میخورد	خون دل بود که از دیده بساغ میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم	پیش چشم درود یوار مصور میشد
چشم مجنون چو خستی همه لیلی دیدی	مدعی بود اگر کش خواب میر میشد
هوش میآمد و میرفت نه دید آتو	می دیدم نه خیالم ز برابر میشد
گاه چون عود بر آتش دل تخم میخست	گاه چون مجره ام دو دیر بر میشد
یارب آن صبح کجاست که شهای	نفی سیند و آفاق منور میشد

سعدی عقد ثریا مکر امشب گنجیت

در نه هر شب گریبان آفتاب میشد

این غزل با و از ترک بسی طرب انگیز است نشاط خیز

سر مست ز کاشانه بگلزار برآمد	افغان کل دلاله بکیار برآمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریا	زین غنچه که از طرف چمن برآمد
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت	و آتش بر غنچه گلزار برآمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد	آوازه اش از خانه خار برآمد

زاهد چو کرامات بت عارض او دید	از خانه میان بسته بر تار برآمد
بر خاک چو من پدل و بی درفش	اندر نقشه هر که پری وار برآمد
من مخلص از آرزو شدم کز خرم	و بیای جلال تو بس زار برآمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فاشم	آن کام میسر شد داین کار برآمد

سعدی چمن از در تاراج خزان

کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

این غزل با هنک میگی یکتای خوشتر است از سایر او

شب عاشقان دل چو شب دراز باشد	تو پاکر اول شب در صبح باز باشد
عجب است اگر تو انم که سفر کنم ز کوی	بکجارد و دگر تر که اسیر باز باشد
ز محبت نخواهم که نظر کنم بر ویت	که محبت صادق آنست که پاک باز باشد
مگر شمه غایت نظری بوی مایکن	که دعای درد مندان نه نیاز باشد
منحنی که نیست طاقت که ز خوشین بوم	بکدام دوست گویم که محل دراز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی	تو صنم نیکواری که مرا نماز باشد
نه چنین قیاس کردم چو تو دوستی گفتم	که شاد و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد
و کروش چو باز بسنی غم دل گوی سعدی	که شب صبا کوه تاه و سخن دراز باشد

این غزل با و از چهارگاه یار است بچگاه مناسب است
گفتش سیر بنیم مگر از دل برود
دل از سنگ نباید براه رود
اشک حسرت ببارانگشت فرو بگیرم
ره ندیدم چو برفت از نظر صورت
موجم این بار چنان کشتی طابقت
سهل بود آنکه شمشیر عقاب میکش
نه عجب گر برود قافله صبر و شکیب
کس ندانم که در این شهر گرفتار نیست
گر همه عمر نداده است کسی دل خیال
روی بنمای که صبر از دل صدقایی
سعدی از عشق نیاز و چنجه مکث جود

قیمت وصل ندانم مگر از رده بجز

مانده آسوده بخسب چو نخل برود

این غزل نغمه چهارگاه بسی طربناک تر است از سایر احوال

مجلس ما در امروز بهستان ماند
می حلال است کسی که بود خانه بهشت
خط سبز لب لعلت بچه ماندگونی
تا سبز لعل پریشان تو محبوب من
چکنه کشته عشقت که نکوید غم دل
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
نا در افتد که کی دل بجایست
تو که چون بوق بخندی چه غمت باشد
طعنه بر حیرت سعدی با نصاف

هر که با صورت و بالای تو آتش است

جوانی است که بالایش بنان

این غزل با و از دوگاه یار با وی یار است خالی از طعنه

مراراحت از زندگی دوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق
که آن مهر ویم در آغوش بود
که دنیا و دنیما فراموش بود
که زهر از کف دست او نوش بود
که گویم می لعل شیرین گوار

نمناستم از غایت لطف و جن	که سیم و سمن یا برود و دوش بود
بیدار و گفتار جان پرورش	سراپای من دیده و گوش بود
نمیدانم آفتاب که چون روز شد	کسی باز داند که با هوش بود
مؤذن غلط گفت با نکت نماز	مگر بسچو من است و ده هوش بود
بگفتم و دشمن با نیت و دوست	نماند آن تحمل که سر پوش بود
بخوابش کردیده سعدی	زبان در کش امروز کان دوش بود

مبادا که گنجی بچید فقیر

که نتواند از حسرت خاموش بود

این غزل با و از چهارگاه یا پاست خوبتر است از دیگر اوازها

ناچار هر که صاحب روی نکو بود	هر جا که مسیر و دهم چشمی بر او بود
ای گل تو تیر خاطر لب لب نگاه داشت	کاجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
نفس آرزو کند که توبل بر لبش نهی	بعد از هزار سال که خاش سو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود و لیک	نه چون تو پاکه امن و پاکیزه رو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان و زکا	سکین دلی که در خم چوکان چو گو بود
مونی چنین دروغ نباشد که زدن	بگذارتا کنار و برت مشکبو بود

پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی	نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم	کم کرده دل بر آینه در جستجو بود
بر می نیاید از دل تنگ نفس تمام	چون ناله کسی که بجای فرد بود

سعدی سپاس دار خواجه من و دم

کردست نیکوان همه چیزی نکو بود

این غزل ابابا و از چهارگاه بخوانند که بسی مؤثر است

مطرب مجلس باز از مزه عود	خادم محفل بسوز مجرّه عود
دوست بدینا و آخرت نتوان داد	صحبت یوسف به از دراهم معدود
قرعه همت برآمد آیت رحمت	دوست در آمد ز در طبالع مسعود
و ده که از او جور و تنیدیم چه خوش آمد	چون حرکات ایاز در بر محسود
روز گلستان و نو بهار چه خبی	خیز که تا پر کنسیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان	مرغ سحر بر کشیده نغمه داد و
راوی روشن دل از عبارت معنی	رنجیده در بزم شاه لؤلؤی منضود

خسرو ملک عجم اتابک اعظم

سعد ابو نصر سعد زنگی مودود

قرعه زدیم
بر آیه
نمود

این غزل با و از راست و بجاگاه یا چهارگاه شایسته تر است

موسیت را بکن که چنین در هم او فتنه	کاشوب حسن روی تو در عالم او فتنه
گر در خیال حسیق پری وار کندری	فریاد در غمسا دینی آدم او فتنه
افتاده تو شد دلم ای دوست شکم	از پامیلکش که چنین دل کم او فتنه
در رویت آن ضعیف که تیر نظر کشید	مانند من به تیر خفا محکم او فتنه
مشکن دلم که حقه را ز نهان تست	ترسم که راز در کف نامحرم او فتنه
وقت است اگر در آئی لب لبم نهی	چندم بختجوی تو دم بدم او فتنه

سعدی صبور باش این شایسته در دنیا

تا اتفاق یافتن مرهم او فتنه

این غزل او از چهارگاه و راک اسرار و در جور است

من چه در پای تو زرم که نرای تو بود	سرنه خیریت که شایسته پای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد همه	دین نباشد مگر آن وقت که برای تو بود
فره در همه اجزای من مسکین مست	که نه آن ذره معسکین هوای تو بود
تا تو را جای شدای سرور و دل من	هیچکس می نپندم که بجای تو بود
بوفای تو که گزشت زنده از گل من	همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

غالب

مهر دلی

غالب آن است که مادر کار تو در دم	مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش ایشمع چکل	گر بوزم گننه من نه خطای تو بود
عجب است آنکه تو را دید و حدیث شنید	که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود ناله دلجو حکان از سر درد	خاضه دردی که با تسید و دای تو بود

ملک دنیا همه با بهت سعدی بیج است

پادشاهش همین بس که کدای تو بود

این غزل را با و از چهارگاه بخوانند یا قطار کرد

خبر رویان جاپشه و فانیز کنند	بکمان در دستند و دایر کنند
پادشاهان ملاحظت چو به نخبیر رند	صدیر پای به بندند و رها گیر کنند
نظری کن من حسته که ارباب کرم	بضعیفان نظر از بهر خدا تیر کنند
عاشقان را ز در خویش من تابرتو	سرد ز بر تو فشانند و دایر کنند
گر کنی میل بخوبان دل من عیب کن	کاین گناهی است که در شهر شایر کنند
بوسه زان دهن تنگ به دایر بفر	کاین متاعی است که بخشنده بهایر کنند
تو خطائی بچه از تو خط نیست عجب	کاکمه از اهل صواب خط تیر کنند
گر بر آید بزبان نام منت باکی نیست	پادشاهان بغلط یاد که انیر کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آئنا همرنج
ما که باشیم که اندیشه مانیز نکند

این غزل با و از چهارگاه یار است و پنجاه مناسب است

بفلک میرو و از روی چو خورشید تو نور	قل هو الله احد چشم باز روی تو دور
آدمی چو تو در آفاق نشان نتوان داد	بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند	گرشش انصاف بود معترف آید تقصیر
شب بار و زینا شد مگر آگاه که تو	از شبستان بدرائی چو صبح از دیو
زندگان زانه عجب که بتو میلی باشد	مردگان باز نشینند ز عشقت یقین
آن سیمه نتوان گفت که جانی داد	که ندارد نظیری چو تو زیبا منظور
سحر چنان تو باطل کند چشم آویز	مست چند آنکه پوشند نباشد مستور
این جلالت که تو داری نه عجب کرد	علی پوشد و ز ناز به بند و زنبور
آنچه در غیبت ای دوست من میکند	نتوانم که حکایت کنم الا بجنون
منم امروز و تو انگشت نمایی ز من	من بشیرین سخن و تو بخوبی شهر

سختم آید که بر دیده تو را می نگرند
سعدیا غیرت آید نه عجب سعد و غیور

این غزل با و از شور و شهناز مطرب است از ذکر آواز

فته ام بر زلف بالای تو ای بدر میسر	قامت این بایا است غیر است این عیسر
گشدم در راه سودا ز سنمایار بهمنای	صبرم از پا اندر آمد دستگیر انگیر
گر ز پیش خود برانی چون بک استنجیر	سز حرکت بر دارم چون ید از حکم پیر
ناوک فریاد من ساعت از مجرای دل	بگذرد از حسیح بهنقم همچو زن از چیر
چون کنم کردل شکایم زد لبزنا شکیب	چون کنم کر جان گزیر است ز جانان
میگرد ختم ناخوش شراب سلسیل	با تو گرد و زخم خرم هوای زمهریر
مرغ وصلت گریه در هوای بخت من	و ه که آن ساعت شادی چار پرگرم تر
تا روانم هست نامت بزبان دارم روان	تا وجودم هست غدا بودت در ضمیر
گر بنابر فضل باران غایت بر سرم	لا به برگردون سامن چون داندیر
بوالعجب شوریده ام سهوم بطاعت	سکین افتاده ام بر دم رحمت در پیر

آه درد آلود سعدی گرز گردون بگذرد
در تو کافردل بگیرد ای مسلمانان فقیر

این غزل با و از چهارگاه یار یار است از اقیانوس

ما در این شهر غمیم و در این ملک فقیر
بگذرد تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق گشاده است و لیکن بسته است	از سز زلف تو بر پای دل ما نخبه
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر	از من ای حسد و خوبان تو نظر بگیر
گرچه در خیل تو بسیار به ازا باشد	ما تو را در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم لیکن	باز در خاطر آمد که متاعی است حقیر
این چه بیست از سر در دست که میگویم	تا بر آتش نخی بوی نیاید زغبه
گر گویم که مرا حال پریشانی نیست	رنگ رخساره خبر میداد از سر خمیه
عشق سپهرانه سراز من عجب میباید	چه جوانی تو که از دست بریدی دل
من از آن هر دو مکان خانه ابروی چشم	بر نگیرم اگر میده بدوزند به تیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند	بروای خواجه که عاشق نشود پند پذیر

سعدی سپیکر مطبوع برای نظرات

گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

این غزل با و از ترک دیات موجب نشاط و انبساط است

پیوند روح میکند این باد مشک نیز	هنگام نوبت سحر است ای نیم خیز
شاه جوان و شمع برافروزمی بنه	عنبه بای و عود بسوزان گل بریز
گرد دست دست بهت سپح گویم	خوشر بود و غم بس نکوروی بی چیز

امروز باید اگر می سکیند سحاب	فردا که تشنه مرده بود لای گو میریز
من در وفا و عهد چنان کند نیستم	کز دامن تو دست بدارم بستیخ تیز
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من	عیار مدعی کند از کشتن احتریز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر تو را	مینم سدا غم بود از روز رستیخیز
تا خود بکار سد بقیامت نماز من	من روی در تو و همه را روی در حقیر

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند

قیدی نکرده که میسر شود گریز

این غزل با و از چپارگاه یار است و بچگاه نیکوست

اشب مگر بوقت میخواند این دوس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار دوس
پستان یار در شکن زلف تا بد ا	چون گوی علاج در خم چو کان آنوس
کیش که چشم فتنه بخوابت زینها	بیدار باش تا نزد عمر بر نفوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از درای اما بک غریو کوس

لب از لب چو چشم خرو ساطعی بود

برداشتن کعبه بیو ده خرو س

این غزل با و از ترک کار عمل آن یا حجاز یا مکی یا کار عمل چارگاه نیکوست

آنکه بپاک من همی خواهد و من سلاقتش	هر چه کند بشایدی کس نکند تماش
باغ تفریح است و بس میوه نیکد کس	خز بنظر نیرسد سبب درخت قاتش
داروی دل نمیکند کانکه مرض عشق شد	هیچ دوا نیاورد باز با ستقاقتش
هر که فدائیکند دینی و دین مال هر	گو غنم نیکوان مخورتا نخوری اندیش
جنگ نمیکند اگر دست بستن میرد	بلکه بخون مطالبت هم کنم قیامتش
کالج که در قیامتش بار در گردید می	کانه گناه او بود من کبشتم غارتش

هر که هوا گرفت رفت از پی آرزوی دل
گوشش دارد سعد یا بر خبر سلاقتش

این غزل را با و از بهایون با شور و کار عمل شور خوشتر است

ر با نمیکند ایام در کنار منش	که داد خود بستانم بوسه از دهنش
من آن کسند بگیرم که صید خاطر خلق	بدان کسی کند در کشم نخوتش
ولیک دست نیارم زدن آن سرز	که بملغی دل خلق است بر هر شکش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او	بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
ز رنگ و بوی تو ایسر و قدسیم اندام	برفت رونق نسرين باغ و نترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه	که پایمال کنی ارغوان و یاسمش

خوشا تفریح نوروز خاصه در شیراز	که بر کند دل مرد سا فر از وطنش
غریز مصر حین شد جمال بویف گل	صبا شهبه در آورد بوی پیرش
عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار	گماید ابرو نمبند و شکوفه بر چمنش
بدین روش که توئی گم برده برگزی	عجب نباشد اگر نعره حنجره از کفش

ماند فتنه در ایام شاه خسروی
که بر جمال تو فتنه است و خلق برش

این غزل را با و از چهارگاه یا غنم راست و بچگاه بخوانند

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول	من گوش استماع ندارم لعل قبول
تا عقل داشتیم مگر قسم عشق	جانی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدل رود انصاف خود به	چون است من بوصل تو شتاق و تملول
ایکدم نمیرود که تو در خاطری و لیکت	بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت بوسم و در پایت افتم	پروانه را چه حاجت پروانه دخول
گنجشک بین که صحبت شاهنش آرزو	پچاره بر پلاک تن خوشین عجل
مارا بخر تو در همه عالم غنم نیست	کرد و کنی بضاعت مزاجه و در قبول
ای پیک نامه بر که خبر میری بدست	یالیت اگر بجای تو من بود می رسول

نفسی تزلزل عاقبه الامر فی الهوی
بایستی و ذکرک فی القلب لایزول
دوران دهر عاقبت سرسید کرد
وز سر بر منبر دوم همچنان فصول

سعدی چو پای بند شدی بار هم کش

عیار دست بسته نباشد مگر حول

این غزل با و از چهارگاه یا شور و بزرگ و عشق و دلیت نیکو

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین
آیا با و بحر گاهی کزین شب روز نیجوی
گرا و سر نیچه بکشاید که عاشق میکشم شاید
گرویی بهنیش من خلاف عقل دین من
ملاستگوی عاشق را که گوید مردم را
نخوغم گریه لایه دو دست نارین شاید
اگر عاقل بود و اندک مجنون صبر نتواند
ز عقل اندیشه بازاید که مردم را بغیر
مراتا پای می پوید عشق میجوید
عجایب نقشه های خلاف روی چینی
گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل
از آن خورشید خراگه ای افکن در من محل
هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعمل
گرفته استین من که دست از دهنش بکشد
که حال غرقه در دریای انداخته بر حل
که قلم خوش می آید ز دست و نیچه قاتل
شرجانی بخوابد که لیلی را بود منزل
گرت آسودگی باید بر مجنون ای عاقل
بهل تا عقل میگوید زهی سودا بجای اصل
اگر باد دست نشینی دنیا و آخرت غافل

در این معنی سخن باید که حسنه سعدی را
که هر چه از جان فرو داد نشیند لاجرم

این غزل با و از چهارگاه یا بهایون مناسب است

چشم بدت دورای بدیع شمایل
جلوه کنان میروی و بارشپس آنی
هر صفتی را دلیل معرفتی هست
قصه لیلی مخوان و غصه مخنون
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
نام تو میرفت و عارفان شنیدند
گو بهم شهرم نگه کنند و ببینند
دو با خر رسید و عمر بیا پان
گر تو بر آنی کسم شفیع نباشد
با که بگویم حکایت غم عشقت
ماه من و شمع جمع و مسیه قبایل
سر و ندیدم بدین صفت تمایل
روی تو بر قدرت خداست لایل
عشق تو منوخ کرد ذکر او ایل
سد سکندر نه مانع است نه جایل
هر دو برقص آمدند سامع و قایل
دست در آغوش یار کرد جایل
شوق تو ساکن گشت و مهر تو زایل
ره بود انم و گر هیچ و سائل
اینهمه گفتیم و حل گشت مسائل

سعدی از این پس نه عاقل است و نه
عشق بچربید و نشنون فضایل

این غزل با و از چهارگاه و نجات سلطان بسیار ممتاز است

اگر دستم رسد روزی انصاف از تو بستانم	قصای ماضی را شبی دستی بر افشانم
خیانت دوست میدارم که گر روزی فرا	تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو بخواهم
و لم صد بار میگویی که چشم از قفله برهم نه	دگر ره دیده می افتد بر آن لای قفانم
تواند ر بوستان باید که پیش سر نشینی	و گرنه باغبان گوید که دیگر سر نشانم
رفیقا نم سفر کردند سرباری بقضائی	خلاف من که برگرفته است و این در مغفلام
بر ریائی در افادم که پایش نمی نیم	کسی را آنچه فکندم که در نا شنیدم
فراق سخت میاید و لیکن صبر میاید	که گر بگریزم از سختی رفیق سپیام
پیرسم و دش چون بودی تاریکی تنهائی	شب بجرم چه سپری که روز وصل حیرانم
شان هسته میالم مکرر از من نهان ماند	گوش هر که در عالم رسید از پنهانم
و می باد دست خلوت از صلح و عشر	من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزنم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود و صورت

هنوز آواز میاید که سعدی گلستانم

این غزل با و از همایون بسیار ممتاز است و بنعمه توانیکو

آه ای ده که چه شتاق پریشان بودم	تا بر فتی ز برم صورت بی جان بودم
---------------------------------	----------------------------------

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند	که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بی تو برداشتم گلزار نخست کیش	که نه در بادیه خار مغیلا ن بودم
زنده میگردم مرا دمدم امید و صفا	در نه دور از نظرت کشته بهجران بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل	کوئیا در چمن لاله و رحیان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آورد و دم صبح	همه شب منتظر مع نسج رخسار بودم

سعدی از جور فراق همه روز این گوید

عبد شکستی و من بر سر بیان بودم

این غزل را با و از شور و سیاحت شیراز و قرانی بخوانند

آن دوست که من دارم آن یار که من دارم	شیرین و هنی دارد و دراز لب و دندانم
بخت آن نکند با من کافشاح صنوبر را	بشینم و بشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعه زیبایی	مجموع چه غنیم دارد از من که پریشانم
در یاب که نقشی ماند از طسرح وجود	چون یاد تو می آرم خود هیچ نمی مانم
با وصل نمی پیچم و ز محب نمی نامم	حکم آنچه تو فرمائی من بنده فرمانم
ای خوبرو از لیلی هم است که چون	عشق تو بگرداند در کوه و بسا بانم
یک پشت زمین دشمن گردی من آرد	از روی تو بسینارم گردی گم بونم

در دام تو مجوسم و ز دست تو مغلوبم	در ذوق تو مد هو شدم در حسن تو حیرانم
دستی ز غمت بادل پائی ز پیت در گل	با این همه صبرم هست از روی تو شوم
در خفیه هسی نالم وین طرفه که در عالم	عشاق نمی خسبند از ناله پنهانم
بني که چو گرم آتش در سوخته میگیرد	تو گرمتری ز آتش من سوخته تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این دو
گر جان بود شاید من زنده جانم

این غزل را با و از چهار گاه یا راست و چکاه بخوانند

از در آمدی و من از خود بدر شدم	کوئی کز این جهان بجهان دیگر شدم
گو شدم براه تا که خبر میداد ز دوست	صاحب خبر بیا مد من بی خبر شدم
چون شب نم او فاده بدم پیش آبا	مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم به منبش مگر در اشتیاق	ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
و شدم ز ادقوت رفتن به پیش دست	چندی بپای قلم چندی بپس شدم
تا رفتش بنیم و گفتش بشنوم	از پای تا بپس همه سمع و بصر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت	کاول نظر بدیدم او دیده در شدم
پزارم از وفای تو گیر و زو گیر مان	مجموع اگر نشستم خرسند تر شدم

اول خود التفات نبودش بصدیق من
آخر چنین اسیر کند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق در رسم آسخت ز رشدم
این غزل را با و از چهار گاه یا بیات بخوانند نیکو

بگذارتا مقابل روی تو بگذریم	وز دیده در شایل خوب تو ننگریم
جور است در جدائی و شوق است در نظر	هم جور به که طاقت شوق نیاوریم
روی ابر روی ما نخی حکم از آن است	باز آ که روی در قد مانت گبستیم
مارا سری است با تو که گراهل روزگار	دشمن شوند و سر برود هم بر آن کریم
گفتی ز خاک بیشتر اهل عشق ما	از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با تو ایم و با تو نه ایم این چه حالت است	در حلقه ایم با تو چون حلقه بر دیم
از دشمنان بزد شکایت بدوستان	چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم
نی بوی مهر می شنویم از تو آید	نه رای آنکه مهر دگر کس سپردیم
ما خود نمیدیم دو ان از قفای کس	او میبرد که ما نمیدوی اندیم

سعدی تو کستی که در آن حلقه کنده
چند ان فاده اند که با صید لایم

این غزل با وازراست و بچگاه یا همایون خوب است

دو هفته میگذرد کان و هفته ندیدم	بیان رسیدم از آن تا بختش بیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم	حبیب پنج ارادت بید و من نبریدم
بکام دشمنم اید و ست عاقبت نشاندی	سزای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم
مرا هیچ بدادی خلاف عهد مودت	هنوز با همه بد عهدیت بجان نخریدم
بخاک پای تو جانما که تا تو دوست کز قدم	زدوستان مجازی چو دشمنان بریدم
قسم بروی تو جانما که زان مان که رفتی	که هیچ روی ندیدم که روی درکشیدم
تو را بینم و خواهم که خاک پای تو باشم	مرا ببینی و چون باو بگذری که ندیدم
میان شهر ندیدی که چون دو دست پاز	زهی خجالت مردم چه ابرزد دیدم
شکر خوش است و لیکن جلا و تشنه انی	من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق آید	که هر چه در همه عالم بدوست بنگزیدم

بنال مطرب مجلس بگویدی گفته سعدی

شراب انس پاور که من مرد ندیدم

این غزل با وازد و گاه یا همایون بخواند مطلوب است

من خود ای ساقی از آن شوق که دارم	تو یک جمعه دیگر سبزی از دستم
----------------------------------	------------------------------

هر چه کوه نظر اند برایشان پای	که حرفیان زل و من ز تامل مستم
حق مهر و وفا که میان من و تست	که نه مهر از تو بریدم نه مکس پیوستم
پیش از آب گل من در دل من مهر تو بود	با خود آوردم از آنجا نه بخود پرستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن	با وجودت نتوان گفتم که من خودستم
همه وقتی صفتم گوشه نشینی بودی	تا تو برخاسته از طلبت نشستم
تو ملولی و مرا طقت تنهایی نیست	تو جفا کردی و من عهد و وفا شکستم

سعدی با تو گفتیم که مرد از پیل

نروم باز گر این بار که رستم حستم

این غزل با وازر شایر بسیار ممتاز است

من بیا که باشم که خسریدار تو باشم	حیف باشد که تو بار من من باری تو باشم
تو مگر سایه لطیفی بسر وقت من آری	که من آنمایه ندارم که بمقدار تو باشم
خوشتن بر تو بندهم که من از خود بپندم	که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد	که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
گذر از دست قریبان تو آن کرد بگو	مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیست بگذرد	گو بیا مرز که من حامل آزار تو باشم

مردمان عاشق گفتار من ای خسرو جوان	چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایسته آنم که تو را دانم و خواهم	مگر مگر هم تو بخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز مگردم	تا در این راه میرم که طلبکار تو باشم
نه در این عالم دنیا که در آن عالم عقبی	همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک باد اتین سعدی که تو اورا پسند
که نشاید که تو خسر من عار تو باشم

این غزل را با و از چهار گاه و حصار بخوانند

ز دستم برنی خیزد که مدم بی تو بشنم	بجز رویت نمیخواهم که روی گیرم
من اوّل روز دانستم که باشی در این عالم	که چون بدایدت دست با جانم
تو را من دست میدارم خلاف که در عالم	اگر طغیان است بر عقلم و گر خنجر است در نیم
اگر شمشیر برگیری سپهر مشیت منم	که بی شمشیر خود کشتی بساعدها می بینم
برای ای صبح مشتاقان اگر بگام رود	که گرفت این شب یلدا ملال از پاهم
از اول هستی آوردم قنای منی خورم	کنون امید بخشایش می دارم کی کنم
ولی چون شمع مسی باید که بر عالم بخشاید	که جزوی کس نمی بینم که میوزد بیا لیم
تو همچون گل ز خنیدن لب با هم نیاید	روا داری که من میل چو بویا بریم

رقیب انگشت نیاید که سعدی چشم بزم

مترس ای باغبان از گل که می بینم

این غزل را با و از راست و چپ گاه خوب است باشو نیکو

هزار چند بگردم که سر عشق بپوشم	بود بر سر آتش میترم که بخوشم
بهوش بودم از اول که دل کس نیام	شمال تو بدیدم نه عقل نازد نه بپوشم
حکایتی ز دهانت بگوشت بوش من	در نصیحت مردم حکایتی است بپوشم
مگر تو روی پوشی فتنه باز نشانی	که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من میدم دل آن که در سماع نیام	که گرز پای در آیم بدر بر بند و شوم
یا بصلح من امروز در کنار من	که دیده خواب نکرده است انتظار تو دوشم
مر افسح بادی و من هنوز برانم	که از وجود تو موئی بحسالمی نفروشم
بر زخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت	که تندرست تلامت کند چون بخبر و شوم
مرا گوی که سعدی طریق عشق را کن	سخن چو فایده گفتن چو پند می میوشم

براه بادیه مردن باز شستن باطل

که گر مراد نیام بقدر وسع بگو شوم

این غزل را با و از چهار گاه یا همسایون بسی موثر است

یک امشب که در آغوش شاه شکر	کرم چو عود بر آتش نهند غم خورم
چو آتماس بر آید هلاک باکی نیست	کجا ست تیر بلا گو بیا که من سپرم
بند کنفیس ای آسمان در هیچ صبح	بر آفتاب که امشب خوش است با تو
نمانم این شب قدر است یستاره	تو بی برابر من یا خیال در نظم
خو شاهوای گلستان خواب در بنا	اگر بودی توشش بل حسرم
بدین دو دیده که امشب تو را همی نیم	درین باشد فردا که دیگری نگریم
روان تشنه بر آید از کنار فرات	مرا فرات ز سر برگدشت و تشنه تریم
چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم	کنون که با تو نشستم ز ذوق خیریم
سخن گوی که بیکانه پیش ما کس نیست	بغیر شمع و همین ساقش ز بانیم
میان ما بجز این سپهرین نخواهد ماند	اگر حجاب شود تا به امش بدرم

گو که سعدی از این رو جان نخواهد برد

گو که کجا برم آن جان که از غمت نبرم

این غزل را با و از نو ایامسایون یاراک بخوانند

کاش آن بر طناز که من گشته اویم	بار دیگر بگذشتی که کند زنده بوییم
ترک من گفت بر کتش توانم که بگویم	چکرم نیست دی چون دل او را هنر بوییم

تا قدم باشدم اندر قدمش اقم خیم	تا نفس باندم اندر عیش پرسم و بویم
لب او بر لب من این چو خیال است	مگر آنکه که کند کوزه گرا ز خاک بسویم
همه بر من چو زنی زخم فراق ایشه خوان	نه منم تنها که اندر خیم چو کان تو گویم
هر کجا صاحب حسن است تا گفتم و دوش	تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چگویم

دوش میگفت که سعدی غم مایه پیش

می نداند که کرم سر برود دست نشویم

این غزل را با و از حجاز یارک و کار عمل چهارگاه بخوانند

بار فراق دوستان بیکه نشسته بودم	میردم و نمیداد و ناله بریر محلم
بار بیکند شتر چون برسد بمنزلی	بار دل است همچنان در بهر از منم
ای که مهار میکشی صبر کن و بیک بران	کز طرفی تو میکشی و از طرفی سلاسلم
بار کشیده جفا پرده دریده هوا	راه ز پیش و دل ز پس واقعه است
معرفت قدیم را بجز حجاب کی شود	گرچه شخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو	تا رسد بدانت دست امید گنجم
ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من	چون برود که رفته در گد و در غلام
مشغول توام چنان که همه خیر غایبم	مفکر توام چنان که همه خست غافل

گر نظری کنی گذشته صبر من بق
سنت عشق سعدیا ترک نیدهی
در نخی چه بردی رخ امید باطل
کی ز دلم بر رود دخی سرشته در کلم

داروی درد شوق با همه علم عاجزم

چاره کار عشق را با همه عقل عالم

این غزل را با و از چپا رگاه یا همایون یا شور خوانده شود

ما در کس نگر فیم بجای تو ندیم	الله الله تو فراموش کن عهد قدیم
هر یک از دایره جیم برای فتنه	ما با ندیم خیال تو یکجای مقیم
باغبان گر گشتاید در دوش سیاه	آخر از باغ بیاید بر دوش نسیم
گر نسیم سحر از زلف تو بوی آرد	جان فشانیم بوغات نسیم تو نسیم
بوی محبوب که برخاک اجا گذرد	نه عجب باشد اگر زنده شود عظم نسیم
ای حسن تو صنم چشم فلک نا دیده	وی شبه تو دلد ما در ایام عقیم
حال در دوش چنان است که خال تو	جسم در دوش چنان است که چشم تو عقیم
چشم جادوی تو بی واسطه کحل کس	طاق ابروی تو بی واسطه و سمه و نسیم
ای که دلاری اگر جان منت میباید	چاره نیست در این مسئله الا تسلیم
عشق بازی نه طریق حکما بود دلی	چشم جادوی تو دل میبرد از دست حکیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم
توان کرد نفسان صوت دل ز کلم

این غزل را با و از شور و شهن از نخواستند بجاست

باز از شراب و دوشین در سر خار دارم	وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
ساقی پار جامی کز زده توبه کردم	مطرب بزن نوائی کز خرقة عار دارم
سیلاب نیستی را سرور وجود من نه	کز خاک که ان هستی بر دل غبار دارم
شتم بآب غیرت نقش و نگار ظاه	کاندر سر راه چه دل نقش و نگار دارم
آن نقطه ام که دایم کردم بر چو پکا	سر گشته ام ولیکن پای استوار دارم
گر مست با جالت باز از خو برویان	بگذر که نیم جانی به سر نثار دارم
سر مست اگر زمانی بر هم زخم جهانی	عیمم مکن که در سر سودای یار دارم
موسی طور عشقم در وادی تجلی	محب روح لن ترانی چون خود نثار دارم

زان می که رنجت جصلت در گنج

تا باداد محشر در سپر خار دارم

این غزل را با و از مویه و زنگوله بے نیکوست

بیکر در بشیدانی در زلف تو آویزم	وز آن دو لب شیرین صد شور بر آیدم
---------------------------------	----------------------------------

گر قصد جفا داری اینک من اینک سر	در راه وفا کسیری جانم قدیم
پس توبه و پشیمم کز عشق تو باطل شد	من نیز بر آن شرمم کز توبه پشیمم
سیم دل میکنم در خاک دلت گم شد	خاک سر هر کوفتی بی فایده می بینم
در شهر بر سوائی دشمن بد فم بر زد	تا بردف عشق آمد تیر نطفه تیرم
مجنون رخ لیلی چون قیس نبی عامر	فرما دلشیرین چون خسرو پریوم
گفتی بسم نشین از سر جان بر خیز	فرمان برست جانان بشنم و بر خیزم
گر بی تو بود جنت بر کسگر نشینم	و ربا تو بود و دوزخ در سلسله آیدم

باید تو خود سعدی در پوست نیکبخت

چون دوست یگانه شد با غیر نیامیم

این غزل را با و از نوایا شور بخوانند مناسب است

تاکی ای جان اثر وصل تو توان دیدن	که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر کسری تو گر حال من این خواهد بود	دل نه سالم بجا های فراوان دیدن
عقل بی خوشتن از عشق تو دیدن چندان	خوشتن بی دل و دل میر و سامان دیدن
جان بزیرقه دست خاک تو انگر دلی	گر بر کوشه نفسی تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نمایند خواب	تا چه آید من از خواب پشیمان دیدن

با وجود رخ و بالای تو کوه نظری است	در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر بدین چاه ز تخدان توره بردی خضر	بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
هر دل سوخته کاند رخ زلف تو قفا	گوی از آن به توان در خم چوگان دیدن
آنچه از زکس مخمور تو در چشم من است	بر سیاه گل و لاله در بحران دیدن

سعدی اندوه پیوده مبر دانی نصیحت

چاره کار تو جاندا دن جانان دیدن

این غزل با و از شور و شهنش از حالی از اثر نیست

نقشه خبر ندارد سر در کس را جانان	کاین شب در از باشد بر چشم پاسبان
بر عقل من بخندی که در غمش گبریم	کاین کارهای مشکل افتد بکار دانان
دل داده را ملامت کردن چه سود دارد	می باید این نصیحت کردن بدست دانان
دامن ز پایی در گیرای خو بروی نشینی	تا دامنست نگیرد دست خدای خوانان
من ترک مهربانان در خود نمی شناسم	بگذارتا باید بر من جنبای آیدان
با در مکن که من دست از دامنم بر دارم	شمشیر نکسلانند پیوند مهر جانان
چشم از تو بر گیرم و در میکشد رقیبم	مشتاق گل باز دبا خوی باغبانان
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم	همچون مام اشتر در دست ساربانان

روشن روان عاشق در تیره شب بیدار
شکر فروش مصری حال کس چه داند
داند که روز گرد روزی شبستان
این دست عشق بر سر آن استینان

شاید که استیث بر زنده سعدی

تا چون کس نگردی کرد شکر دانا

این غزل را بنمونه قرائی یا مکی یا لیلی محسنون بخوانند خوب است

بر خیز که میرود زمستان	بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه	منقل بگذار در شبستان
دین پرده گوی تا دگر بار	رحمت ببرد ز پیشستان
بر خیز که باد صبح نور روز	در باغچه میکند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق	در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نخلان مانند	در زیر گلیم و عشق نچسان
بوی گل و باد نوروز	و آواز خوش هزارستان
بس جامه فروخته است و ستا	بس خانه که سوخته است و دکان
مار اسر و دست بکنار است	اینگ سردشمنان و زندان
چشمی که بدوست بکند و دوست	بر هم نهند ز تیر باران

سعدی چو میوه میرسد دست

سهل است جفای بوستان

این غزل با و از پات یا قطار کرد مطلوب است

میان باغ حرام است بگو کردن	که خار با تو مرا به بی تو گل چیدن
و گریجام برم بی تو دست مجلس	حرام صرف بود ملتو با ده نوشیدن
خم و زلف تو بر لاله حلقه در حلقه	بگشت خار در آموخت عشق و زین
اگر جماعت چنین صورت تو بت بیند	شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
کسا و نرغ شکر در جهان پیدا آید	و بان چو بازگشتانی بوقت خندیدن
بجای خشک بماند سروهای چمن	چو قامت تو بسینند در خرامیدن
من که ای که باشم که دم ز زم زم زلفت	سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن
بمشق و مستی و رسوائیم خوش است از آن	نکو نباشد با عشق زهد و زین
نشاط زاهد از انواع طاعت است	صفای عارف از ابروی نیکو ان

عنایت تو چو با جان سعدی است چه

بخش غم نخورد از گناه سنجیدن

این غزل را با و از چهارگاه و کار عمل آن با حجاز یا مکی خوانند

و ده که جدا نشود نقش تو از خیال من	تا چه شود بجاقبت و طلب تو حال من
ناله زیر و زار من زار تراست هر زمان	بسکه ز بهر میده عشق تو که مثال من
نور ستارگان سدر روی چو آفتاب تو	دست نمای خلق شد قامت چنان من
پر تو نور روی تو هر نفسی محسوس کسی	میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند	هم براد دل رسد خاطر بد کمال من
بر کندی و نگرگی باز نگر که بگذرد	فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله ام گفت مثال سعدی
گاه تو تیره میکند آینه جلال من

این عمل با و از کیلانی بسیار ممتاز است

من از دست کمان داران بدم	نی آرام گذر کردن عبودیت
دو چشم خیره ماند از روشنائی	ندامت قرص خورشید است یار
بهشت است آنکه من دیدم نه رخت	کند است آنکه او دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر	سواد زلف چون پیر پرستو
نه آن سرخچه دارد شوخ عیار	که با او بر توان آمد بسیار
همه جان خواهد از عشاق مشتاق	ندارد سنگت کوچک در ترازو

نفس را بوی خوش چندین نباشد	مگر در حبیب دارد نافه آهو
نه مروارید ز آب شور خیزد	در آید آب شیرین است لولو
غریبی سخت مطبوع او قاده است	تبرستان رویش خال هندو
عجب کرد در چمن بر پا می خیزد	که پیشش سر و نشیند بزا نو
لب خندان شیرین منقش را	نشاید گفت جز ضحاک جادو
اگر بسیندش اندر محفل عام	دو صد نفر یاد بر خیزد ز هر سو
پاد روی گل فام گل اندام	همه شب خار دارم زیر پهلوی

تأمل کن خبای یار سعدی
که جو رنیکوان ذنبی است

این عمل را چهار گاه و راست و بچگاه و پات بخوانند	آن سرونازین که چه خوش میروید
و آن چشم آهوانه که چون میکند نگاه	کی سرودیده که کمر بست بر میان
یا ماه چارده که بسر بر بند کلاه	گل با وجود او چو گیاه بی است نخل
مهر پیش روی او چو ستاره است پیش ماه	سلطان صفت همی رود و صد هزار دل
با او چنان که از پی سلطان بود سپاه	گویند از و حذر کن در راه کریم گیر
گویم کعبه را دم که نذارم گریز گاه	

اول نظر که چاه رخسار بیدش	گوئی در او قاعه دل از دست مچا
دل خود درین غایت که از دست رفت	جان عزیز بر کف دست است گونخوا
ای نور دیده پای که بر خاک می نهی	آه سر نه بر دو دیده من که خاک را
حیف است از آن بان که تو در جوابی	و آن سینه سفید که دارد دل سیاه
پیارگان در آتش عشقت جوشند	آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری بگنجی تو در تنگنای شوق	شب روز میکند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو پیاران و دوستان	باشد که دست ظلم بداری بی گناه

بازم حفظ و امن بهت گرفت گفت

کرد دست جز بدوست مبر سعادینا

این غزل را با و از دست چنگاه و چپارگاه پستان خواند

ای بق اگر گوشه آن بام بگذری	جائی که باد ز هر هزار خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی انصاف	پیغام دوستان بسانی بان پری
آن مشتری خصال گرازا محاکمیت	پرسد جواب ده که بچاند مشتری
گوشه گمان بادیه را جان لب رسد	تو خفته در کجاده خواب خوش اندر
ای ماهروی حاضر و غایب که پیش	یکروز گذرد که تو صد بار گذری

دانی چه میرود بسر ما ز دست تو	تا خود بپای خویش بای و بگری
باز آئی که ز صوری و دوری بستم	ای غایب از نظر که معنی برابری
یا دل بادهی چو دل مایه است	یا مهر خویشتن ز دل مایه بری
تا خود درون پرده حکایت بجا رسد	چون از درون پرده چنین پوه میدری

سعدی تو کستی که دم دوستی نی
اقرار بندگی کن و دعوی چاکر

این غزل را با چارگاه و راست چنگاه و بیات بخوانند

آسوده خاطر م که تو در خاطر منی	گر تاج میفرستی و گریخ نمیرنی
ای چشم عقل خیره در اصفائی	چون مرغ شب که هیچ بنید بر دشتی
خلق بیستغ غمزه خوار و لعل لب	مجرع مسکینی و نمک می پرانی
ما خوشه چین خس من ارباب دینم	باری گاهی ای که خداوند خرمنی
گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من	مهر از دم چگونه توانی که بر کنی
حکم آن تست گریختی بی گناه و لیک	عهد و وفای دوست نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد بکمال آنک	ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامن
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست	در مشق شوند جاسان به دشمنی

خواهی که دل بکس ندی دیدار بدو	پیکان عشق را سپری باید آهنی
باده می بوی که ما خود شکسته ایم	محتاج نیچه نیست که باده را فکنی

سعدی چو زور می توان کرد لازم است
با سخت بازوان بضرورت فروتنی

این غزل با و از شور یا سبات یا محبتیاری خوانده شود

بستم از هوا گرفتن که پری نماند و بلی	بجای روم زد دستت که نمیدی محالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی	چه غم افقاده را که تواند چنانی
بتو حاصلی ندارد غم روزگار گشتن	که شبی ندیده باشی بدرازمانی
همه عمر در فراق بگذشت و سهل شد	اگر احتمال دارد بقیامت تصالی
چه خوش است در فراق همه عمر بگذرد	که مگر گشاده گردد در دولت مصالی
غم حال در دمنده آن نه عجب گشت بنا شد	که چنین زرقه باشد همه عمر بر تو حالی
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو پای	بخلاف سروستان که ندارد اعتدالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم	که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتعالی
که نه امشب آن سماع است که در خلایق	بطپا خپه و بر بطن برده گوشتالی
و اگر آفتاب رویت منمای آسمان را	که قمر ز شرمساری شکست چون هلالی

خط مشکبوی و خالیت بناسبت تو کوئی	قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
----------------------------------	--------------------------------

تو هم این گوی سعدی که نظر کنانه باشد
گفته است بر گرفتن نظر از چنین جالی

این غزل با و از ترک یا حجاز یا مسکلی و کار عمل چارگاه نیکوست

چشم رضا و محبت بر همه باز میکنی	چون که بخت ما رسد اینده باز میکنی
ایکه نیاز موده صورت حال بدلان	عشق حقیقی است اگر حل مجاز میکنی
ای که نصیحت کنی گزینی او در گمره	در نظر سبکبگین عیب آماز میکنی
پیش نماز بگذر و سر در روان گویم	قبله اهل دل منم سوغا رسی میکنی
دی بامید گفتش داعی دولت تمام	گفت دعا بخود مکن گرسنیا ز میکنی
گفتم اگر ببت گزم می خورم و شکر مزم	گفت اگر خوری برم قصه دراز میکنی

سعدی خوش خوانیم پس بخیار ایم
سفره اگر نمی سنه در بچه باز میکنی

این غزل را با و از نوایا همسایون بخوانند

بخت آئینه ندارم که در او بینگی	خاک بازار سپهر زم که بر او میگذری
من چنان شرمیت که ز خود بی خبرم	تو چنان فتنه خویشی که ز خود بی خبری

بچه مانند کنم در همه آفاق تو را	کاخچه در دهم من آمد تو از آن خبری
برقع از پیش چنین روی نماید بر دشت	که بهر گوشه چشمی دل خلتی سبیری
دیده را که بیدار تو دل منم زد	هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری
گفتم از دست غمت سر بجان درنهم	چون توانم که بهر جابروم در نظری
بفلک میروم آه سحر از سپیده من	تو همی بر کنی دیده ز خواب سحری
حقا که ز اخبار از محنت بهاران	تا غمت پیش نیاید غم مردم بخوری
هر چه در وصف تو گویند زیبائی هست	عجبت اینست که هر روز بطبع و کلامی
گر تو از پرده بردن آبی در رخ نمائی	پرده کار همه پرده نشینان بری

عذر سعدی نهند هر که تو را نشاند

حال دیوانه نداند که ندیده است پر

این غزل با و از نوایا آذر با یحسانی بسیار نیکوست

این چه رفقا است کارم دل از من میری	هوشم از سر میربانی جانم از تن میری
باغ لالهستان چه باشد استنی بر فضا	باغبانرا گویند اگر گل بدامن میری
روز و شب می باشد آن ساعت که همچون آفتاب	مینائی روی و دیگر بار روزن میری
مویت از سر تا که گوشه بر خرم من است	زینهار این خوشه پنهان کن که خرم من است

دل بیاری سبیدی ناگهان از دست	دزد در شب ز دزد تو روز روشن میری
گر تو برگردی از من بی گناه و بی سبب	تا مگر من نیند بر گردم غلط طعن میری
چون نیاید دود از آن خرم من که پیش منی	یا نبندد خون از آن موضع که سوزن میری
این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی	کابر وی دوستان در پیش دشمن میری
عجب میکنی مکن کافان خیزان پست	گر نیاید تو زنجیرش بگردن میری

سعدی گفتار شیرین پیش آن کام و دهان

در بدر یا میفرستی زرم بعدن میری

این غزل نغمه پات شکسته بسیار جان فرخنده بود

تو از هر در که بازائی بدین خوبی در غنائی	دری باشد که از رحمت بروی طعن نمائی
ملا متگوی بچا صفت ترنج از دست نشاند	در آن معرض که چون یوسف چال خوش نمائی
ز یور با بیار اسند و قی خوب رویان را	تو سمین چنان خوبی که زیور با بیارائی
چو میل روی گل پذیرد ز بانس حدیثی	مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویی
تو با این جن جوانی که روی از خلق در پوشی	که بس چون آفتاب از جام و حور از حلقه پی
تو صاحب منصبی ز حال درویشان میشی	تو خواب آلوده بر چشم پیداران نمیشی
گر قسم سرو آزادی و از ما حسین زادی	مکن چنانی با ما چو سیدانی که ازمانی

و عانی گریختی بشنای غریزم کن	که گریخت شیرین است از آن لب شیرین
کمان از تشنگی بردم که آبم نگر باشد	چو پایم برفت از دست دهنم که در تشنگی
تو خواهی آستین نشان خواهی می هم	کس حائی نخواهد رفت جزو کان جلدانی

قیامت می کشی سعدی بین سخن گفتن

مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خانی

این غزل با و از همسایون با شور و کار عمل ان روح افزا

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت شکستی	مرا بر آتش سوزان نشاندی تشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نباشد	مرا به بند بستستی خود از کینه محبتی
دل شکستی و رفقی خلاف عهدت	با حسیا طرد اکنون که اگه شکستی
چراغ چون تو نباشد هیچ خانه و لیکن	کس این سرای بند در این چنین تشستی
گرم عذاب غنائی بداد و در دجا	شکست صبرندارم بریز خشم و درستی
بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت	بزریر پای نه سادیم و پای برستی
گرت بگوشت چشمی نظر بود با سیران	دوای در دمن دل که بگیناه خستی
هران کست که ببیند روا بود که بگو	که من هستم بدیدم برستی و درستی
گرت کسی پرستد ملاتش نکند من	تو هم در آینه سبک که خوشترستی

عجب

عجب مدار که سعدی پا دو دست نیابد
که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

این غزل با و از چهارگاه یا میگی نیکوتر است از غیر آنها

تو اگر بحسن عوی بگنی گواه داری	که کمال سروستان چال ماه داری
در کس می کشیم که بخاطر دم در آید	تو در اندرون جان ای که جاگاه داری
ملکی می ندانم چه کنسیت بخوانم	بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری
بر کس نیستوانم بشکایت از تو رفتن	که قبول و قوت هست و جلال جا داری
گل بوستان ویت چو شقایق است لیکن	چکرم سرخ روئی که دل سیاه داری
چه خطا زبند دیدی که خلاف کردی	مگر آنکه ما ضعیفم و تو دستگاه داری
نه کمال حق باشد ترشی روی شیرین	همه بد کن که مردم همه نیکو داری
تو گنی جفا و صولت دیگران عای دل	نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری
یکی لطیفه گفتن بری هزار دل را	نه چنان لطیف باشد که ولی نگاه داری

نجد آکه گرچه سعدی برود دولت بای

همه شب چو او خنسی و نظر براه داری

این غزل با و از شور یا آذر یا بجانی مطلوب است

چون

عجب مداری که تو پادشاه داری

چون است حال سبزان ی باد نوبهار
ای گنج نوشدارو بر خشکان کن
یا خسلوتی بر آوری بر قحی فرویل
هر ساعت از طیفنی دوستی آرد
عود است نیرد امن بگل در استیت
کل نسبتی ندارد بر وی دل فریت
وقتی کند زلفت گاهی کان ابرو
گر قید می کشانی بندی نمیگزید
اول وفا نمودی چندان که دل ربو
عمری که باید بعد از فراق مارا
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت

هر در در آنکه بسینی در مان چاره است

در مان در سعدی بادوست سازکاری

این غزل با و از شاه بور مستحسن است

خبر از عشق ندارد که ندارد داری
دل نخواهند که صیدش کند دلدار

جان بیدار تو میکرو ز خدا خواهم کرد
یعلم الله که من از دست غمت جانم
غم عشق آمد و غمهای گر پاک بود
می حرام است لیکن تو بدین گسست
میرود می خستم و خندان گم می کنی
خبرت نیست که قومی ز غمت بنجربند
سرو آزاد بیالای تو میماند است
می نماید که سر عرب دارد چشمست

سعدی بادوست بسینی و جلدش نری

اگر آنوقت که خود را تنی مقدار

این غزل با و از چهارگاه یار است و بچگاه بسیار موثر است

خرم صبح آنکه تو بروی نظر کنی
ازاد بسته ده که بود در رکاب تو
دیکر نبات را نخر و شتری هیچ
ای آفتاب روشن دای سایه های
پیروز روز آنکه تو بروی گذر کنی
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
یکبار اگر قسم همی چون شکر کنی
مارا لگا بهی از تو متناست گر کنی

من با تو دوستی و وفا کنم	چند آنکه دشمنی و جفا بشیر کنی
مقدور من سهری است که در پایت کنم	گر ز آنکه التفات بدین مختصر کنی
دانی که رویم از همه عالم بروی	ز هزار اگر تو روی بروی گر کنی
عمریت تابیا و تو شب روزی کنم	تو خفته که گوشش آه سحر کنی
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم	آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

شرط است سعدیا که بمیدان عشق

خود را به پیش تیر ملاست کنی

این غزل با و از راست و بجا نیک است

شب است شاه و شمع و شراب و شیرینی	غنیمت است می روی و بیان منی
بشرط آنکه منت بنده وار در منت	مگر به بندم و تو شاه و ارب نشینی
چو صبرم از تو میر نمیشود چسبم	بخشم رستم و باز آدم میکنی
بجکم آنکه مرا هیچ دوست چو تو نیست	نیاید و تو به از من هزار بگزینی
برگم و بوی بهار ای فقیر قانع شو	چه باغبان نگذار که سیب گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو	هزار تنم بگوئی هنوز شیرینی
میان ما و شما عشق از ازل بوده است	هزار سال بر آید همان نخستینی

لکام بر سر شیران کند صلابت عشق	چنان کشد که شتر را مهار در نی
ز نیکبختی سعادت پای بند غمت	زهی کبوتر مقبل که صید شایه
مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان	
ز روی خوب لکم و نیکم ولی دین	

این غزل نغمه چهارگاه یا نوا و سیحی خوب است

من ندانم از اول که تویی مهر و وفا	عهدنا بستن از آن به که میزدی و پناهی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بخواهم	باید اول تو گفتن که چنین خوب چای
ای که گفتی مرواندر پی خوبان زمانه	ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی
آن نه خال است و نه دندان سرفراز	که دل اهل نفس برده که سر نیست خدا
پرده بردار که بگانه خود آن روی بند	تو بزرگی و در آینه کوچک نمائی
حلقه بردن تو انم زدن از پیم قیام	این تو انم که بیایم محبت بگدائی
عشق و درویشی و انکشت نمائی و ملا	همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی
روز صحرای سماع است لب جوئی و شای	در همه شهر دلی نیست که دیگر بر بای
گفته بودم چو پانی غم دل با تو بگویم	چه بگویم که غم از دل برو و چو تو پانی
شمع را باید از این خانه برون بردن	تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی

سعدی آن نیست که هرگز نکند تو گریز که ندانست که در بند تو خوشتر ز ربانی

خلق گویند برودل بهوای دگری نه

نکنم خاصه در ایام اتابک و هوایی

این غزل با و از راست و پیچا هیا پایت مطلوب است

مرا تو جان عزیز می و یار محرمی

غمّت مباد و گزندت مباد و در مباد

هزار تنی خستی کن که سهل بود

ندامت از سر و پایت که ام خوشتر است

هر انگشت که زمین بوسم آسمان گوید

اگر همدارالم دارم از تو بردل

چنین که میگذری کافور مسلمانرا

چنین جمال نشاید که هر نظر بسیند

گو میت که کلی بر فراز سر دروان

تو مشکبوی سیه چشم را که در پا

کند سعدی اگر شیر میشه صید کند

این غزل با و از نوادش ابویا همایون بسیار مدوح است

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری

زخم شمشیر اجل به زسرفش فرافت

تن آسوده ندانم که دل خسته چه باشد

کس چنین روی ندارد تو مگر جوهر هستی

عرق بر ورق روی نگارین بچه ماند

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیث نشنیدم

ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان

آرزو میکنم با تو شبی بودن زو

هم اگر عمر بود و امان کامی کفایت

سعدی آن طبع ندارد که زخوی تو بخند

خوش بود هر چه تو گوئی و شکر هر چه تو باری

این غزل با حسنک نوادش ابویا همایون بسیار مدوح است

همه کس آن اندام و جمال است و جوا

نظر آوردم و بردم که وجودی تو باند

تو مگر پرده پوشی و کست و بی بسند	در همی پرده زنی پرده خلقی بد رانی
تو ندانی که چسپه در تو کسی خیره با	تا کسی هیچ تو باشد که در خیره با
نوک تیر مژه از جوشن جان میکزانی	من تنگ پوست نکستم تو چنین بختی
هر چه در حسن گویند چنانست تحقیق	عجبت امیست که با ما بارادش چنانی
رمقی بیش نمانده است که غمت را	چند مجروح توان داشت بکش برانی
میش از این صبر ندارم که تو هر دم بوی	نشین و مرا بر سر آتش نشانی
گر بمیرد ز غمت زار شود زنده دگر با	هر که رانی ز در خوش و دگر بار بخوانی

سعدی اگر قدمت راه پایان رساند
باری اندر طلبش عمر پایان رساند

این غزل نغمه چهارگاه یا همایون نیکو و پسندیده است

سرو قدی میان غمی	به که هفتاد سر و در چنی
جل باشد ترک صحبت دوست	بماشای لاله و سمنی
ایکه هرگز ندیده بحال	جز در آئینه مثل نشینی
تو که هستای خوشتر منی	لا حرم نگر می بل منی
بدنت در میان پهن است	یا که روحی است فته در پنی

وزدانت سخن نمیکویم	که نگنجد در آن بان نخی
وانکه بسیند برهنه اند	گوید این بر گل است پیرنی
با وجودت خطا بود که نظر	بجائی کنند یا خستنی
باد اگر بر من اوقد ببرد	که نمانده است زیر جامه

چاره بچار گے بود سعدی
چون ندانند چاره و فنی

این غزل را با و از میکی یا خستاری یا بیات شیراز بخوانند

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی	چه خیالها کند ز کرد و گز کرد و خوابی
بچه دیر ماندی صبح که جان من آمد	بزه کردی و نکرد و مؤذنان ثوابی
نفس خرد پس گرفت که نوبتی بخواند	همه بلبلان بردند و نماند خبر غرابی
نقحات صبح دانی ز چه روی دوست دادم	که بروی دوست ماند که بر فکند نقابی
سرم از خدای خواهم که پایش اندازد	که در آب مرده بستر که در آرزوی
دل من نه مرد است که با غمش بر آید	کسی کجا تواند که بفکند عقابی
نه چنان گناهکارم که بشم نیاری	تو بدست خویش فرمای اگر مکنی عذابی
دل همچو سنگت اید و دست با چشم سعدی	عجب است اگر نکرد که بگرد آسبابی

بروای که ای مسکین و دری و گر طلبکن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

این غزل با هنک شور و شهناز نکوست

هرگز حسد نسبدم بر منصبی مالی	الا بر آنکه دارد باد لبری و صلی
دانی که ام دولت در وصف می نیاید	چشی که باز باشد هر خطه حالی
خرم تنی که محبوب از در فراش آید	چون رزق نیجستان بی منت آلی
همچون دو مغربادام اندر کی حسد نیند	با هم گرفته اسن و زد گیران طالی
دانی که ام جا بل بر حال ما بخندد	کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیال	وز سپیکر ضعیفم نگذاشت جز خلا
اول که گوی بر دی من بودی به آتش	گر سودمند بودی بی دولت احتمالی
سالی وصال با او کرد و بود کوئی	روزی کرش ننیم باشد بقدر سالی
ایام را ببا هی کیش هلال باشد	وان ماه دستا نرا هر شب بود هلال

صوفی نظر باز در حسد بر چنین نفی

سعدی غزل گوید خبر بر چنان غالی

این غزل با هنک نوایا راست و کار عمل آن مطلوبست

در این غزل

خوش بود یاری و یاری در کنار مرغی	مهربان روی در هم و زخودان برگی
راحت جان است رفتن با لارامی صبح	عین در ناست گفتن در دل با غمی
هر که را با دوستانی عیش می افتد زمانی	گو غنیمت دان که نادر در کند افتد شکاری
هر که منظوری ندارد عسر ضیاع میکند	اختیار نیست در یاب آید داری خنک
عشق در عالم نبودی که نبودی روی سب	در نه گل بودی نخواندی میبشخاری
باری اندازه دارم بر دل از سودای عشقت	آخر ای بی رحم باری از دلم بگیر باری
و رتورا با خاکساری سر صحبت در نیاید	بر سر راهت بنفیم تا کنی بر من گداری
زندگانی صرف کردن در طلب جفای	گر در ی خواهی کشودن سهل باشد تطاری
دوستان محذور و اید از جو اندر دمی	گر بناله در دمندی در گردید پتقاری
رفتش دل میر باید گفتش جان می آید	با چنین حسن لطافت چون کند پر پیگاری

عمر سعدی که سر آید در حدیث عشق شایه

کو نخواهد ماند شک وین بماند یادگار

این غزل با وار چپا رگاه یار است یا شور مناسبست

دیدار مسینائی و پر هیزگی	بازار خویش و آتش مایه یزگی
گر خون دل خوری فرح افزای مخیری	در قصد جان کنی طرب انجیر میخی

بر تلخ عیشی من اگر خنده آید ست
شاید که خنده شکر آید میکنی
حیران دست و خنجر زیات ندهام
کاهنگت خون من چه دلاویز میکنی

سعدی گلت شکفته همانا که صبحم
فریاد بلبلان سحر حسنه میکند

این غزل را با چهار گاه یا بیات یا همایون خوانند

گفتم آهمن لی کنم چندی دانه را دیده بردان تو رفت	ندهم دل هیچ دلبندی هرگز شش گوش نشنود پندی
خاصه مار که در ازل بوده است بدلت کرد دست بدر نکند	با تو آینه شسته و پیوندی سخت تر زین خواه سوگندی
یکدم آخر حجاب کیونه همچنان پیر نیست مادر و پدر	تا بر آساید آرزو مندی که پاورد چون تو فسر زندی
ریش فرهاد بهترک بودی کاشکی خاک بودی در راه	گر نه شیرین نمک پر آگدی تا مگر سایه بر من افکندی
چکند سبده که از دل و جان سعدی دور نکینامی رفت	نکند خد مست خداوندی نوبت عاشقی است بچندی

این غزل را با و از را است و پنج گاه دلبند است

بیای که قصر امل سخت است بنیاد است غلام هست آنم که زیر چرخ کبود	بیار باد که بنیاد عمر بر باد است ز هر چه رنگ تعلقی پذیرد از ادا است
نصیحتی کنمت یا دیگر در عمل آرد مجددستی عهد از جهان است نیا	که این حدیث ز سپهر طعیم یاد است که این عجز و دوس هزار داما است
چه گویم که میخانه دوش مست و خرا که ای بلند نظر شاه باز سر نشین	سروش عالم غیبم چه شود ادا است نشین تو نه این کج محنت آباد است
تو را از کنگره عرش میزنند صغیر غم جهان مخور و پند من مبر از یاد	ندامت که در این داکمه چه افتاده است که این لطیفه نقرم ز رهروی یاد است
نشان مهر و وفا نیست در قیام کل رضا بداده بد و ز جبین که بکشا	که بر من تو در آختی رخشا است بنال میل بدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای ست نظم بر جا
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

این غزل را با و از چار گاه یا را است و پنج گاه بخوانند
منم که گوشه میخانه خانقاه من است
دعای پیر معان در صبحگاه من است

گرم ترانه چنک صبح نیست چاک	نوا ای من سحر آه عذر خواهیست
ز پادشاه و گدای غم بجز الله	گدای خاک در دست پادشاهان
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شما	جز این خیال ندارم خدا گواه من است
مرا گدای تو بودن سلطنت خوشتر	که ذل جور و حبسای تو غم و جاهدان
مگر بستیغ اجل حسیه بر کنم ورنه	رمیدن از درد دولت نه رسم و راه من است
از آن زمان که بر این آستان نهادم	فراز سینه خورشید تکیه گاه من است

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوشش کو گناه من است

این غزل با و از چهار گاه یا پاست خوانده شود

شکفته شد گل حرا و گشت بلبل است	صلای سرخوشی ای صوفیان با ده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نموده	بین که جام زجاجی چگونه شش شکست
بیار باده که در بارگاه استعفا	چه پاسبان چه سلطان چه هیو شیار و پست
از این باطو در چون خضر تیرتیل	رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بے رنج	بلبل بحکم بلا بسته اند عهد است
هست نیست مرغان ضمیر و خوش طاس	که فیتی است سر انجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و سب باد و منطق طیر	بیاد رفت و از آن خواجیه هر طرف نیست
بیال و پر مرو از ره که تیر پر تابی	هو اگر رفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید	
که تخمه نخش میسر نند دست بست	

این غزل را با چهار گاه یا پاست یا همایون بخوانند نیکوست

خوشتر ز عیش صحبت باغ و بهار صیت	ساقی کجاست که سبب تظار صیت
معنی آب زندگه در وضو ام	جز طرف جیار و می خوشگوار صیت
هر وقت خوش که دست دهنم شمشاد	کس را وقوف نیست که انجام کار صیت
پویند عمر بسته بوئیت هوش دار	غمخوار خویش باش غم روزگار صیت
راز درون پرده چه داند فلک خموش	ای مدعی نزاع تو با پرده دار صیت
مستور دست هر دو چو از یک قبله اند	مادل بعثه که دهیم اختیار صیت
سهر و خطای بنده چو گیرند اعتبار	معنی عفو و رحمت پروردگار صیت

زاهد شراب کوش و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کرد کار صیت

این غزل را با هفت راست و پنجاه یا چهار گاه بخوانند

ما هم این هفته شد از شهر چشم سالی است	حال بجران تو چه دانی که چه حال است
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او	عکس خود دیده و گمان کرد که مشکین خالی است
ای که انگشت نمائی بکرم دهم شهر	و ده که در کار غریبان عجب اهالی است
میچکد شیر بنوز از لب همچون شکرش	گرچه در عشوه گری هر مرده اش قتالی است
بعد از اینم نبود شایسته در جوهر فرد	که دمان تو بر این نکته خوش است لالی است
مرده دادند که بر ما گداری خواهی کرد	فیت خیر مگردان که مبارک فالی است

کوه اندوه فراق بچه طاق کشته

حافظ خسته که از ناله تشوین ناست

این غزل را با و از هم یون یا ترک بخوانند

گل در بروی در کف و مشوقه بکام است	سلطان جهانم بچشمین روز غلام است
کو شمع سیارید در این جمع که شب	در مجلس ماه رخ دوست تمام است
در مذہب ما با و هلال است لیکن	بی روی تو ای سر و گل اندام حرام است
گو شمع همه بر قول فی و نغمه چنگ است	چشم همه بر عسل لب گردش جام است
در مجلس ما عطر میا میز که جان را	هر خطه ز کیسوی تو خوشبوی مشام است
از چاشنی قند گویند و ز شکر	ز آن رو که مرا بال لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه تقسیم است	پیوسته مرا کنج خرابات مقام است
از تنگ چه کوئی که مرا نام زنگ است	وز نام چه پرسی که مرا تنگ نام است
میخواره و سرگشته و ز ندیم و نظر باز	و آنکس که چو ما نیست در آشوب کلام است
با محتبم عیب گویند که او نیست	پیوسته چو ما در طلب شرب نام است

حافظ منشین بی می و مشوقه زانی

کایا تم گل و یاسمن و عید صیام است

این غزل را با و از چهار گاه یا بیات بخوانند نکوست

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است	صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است	پیاله گیر که عسر غزیری بدل است
نه من بی عملی در جهان طولم و بس	ملالت علما هم ز علم بی عمل است
چشم عقل در این بگذازد پراشود	جهان کار جهان بی ثبات بی محل است
دل امید فراوان ز وصل و می تو داشت	ولی اجل بره عسر رهن امل است
ز قسمت ازلی چهره سیه نجان	بشت و شوی نکرد و سفید و این مثل است
گیر طره مه طلعتی و قصه خوان	که سعد و نحس ز تاثیر زهره و وصل است
خلل پذیر بود همسربا که می پنی	مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بسیج دور نخواهند یافت هشیار
چنین که حافظ ماست باده ازل است

این غزل را با و از همایون یا چهارگاه بخوانند
ساقی پار باده که ماه صیام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضائیم
در تاب تو به چند توان سخت بچو عود
ستم کن انچنان که ندانم ز چو دی
بر بوی آنکه بسر عجمی بارسد
دل را که مرده بود حیاتی ز نور سید
زاهد غرور داشت سلامت نبرد را
زاهد تو دان خلوت تنهایی و نیاز
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گلکشته که باده عشقش بجام رفت

این غزل را با و از راست و بچگاه یا کرد و پات نیکو

زگریه مردم چشم نشسته در خون است
بیاد لعل لب چشم مست میگویند
ز مشرق سرکوی آفتاب طلعت تو
حکایت لب شیرین کلام فرماد است
دل میجو که قدت مسجود و بوی است
ز دور باده بجان را حتی سان باقی
از آتزمان که ز دستم برفت یا غریز
چگونه شاد شود اندرون عکینم

ز چو دی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

این غزل را با و از راست و بچگاه یا چهارگاه ممتاز است

رواق منظر چشم من آشیانه است
ملطف خال خط از عارفان بودی دل
کرم مفاد سرودا که خانه خانه است
لطیفه های عجب زیر دام و دانه است
که در چمن همه گلها نیک عاشقانه است
که آن معترج یا قوت در خزان است
علاج ضعف دل مالبس حالت کن

بن مقصرم از دولت ملازمت	ولی خلاصه جان خاک استانیست
چه جای من که بلزد سپهر شعبه	از این حیل که در انبانه بهانهست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوی	در خزانه بهر تو نشانهست
تو خود چه لعبتی ای شهوا شیرین	که توستی چو فلک رام تازیانهست

سرود مجلس اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهست

این غزل را با و از ترک بخواند اثرش بیشتر است

کس نیست که افتاده آن لاف دانا	در بگذری نیست که دانی بلامانیت
روی تو مگر آینه لطف الهی است	حقا که چنین است در آن دبی و ریاست
زاده دهم تو به زردی تو ز بیوی	هیچش ز خدا شرم و زردی تو جیاست
نرگس طلبد شیوه چشم تو ز بی چشم	مسکین خبرش از سرور دیده جیاست
از بهر خدا زلف میارای که مار	شب نیست که صد عربه بابا و صیاست
باز ای که بی روی تو ای شمع دل افروز	در بزم حرفیان اثر نور و ضیاست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجای	گفتا غلط ای خواجه در این عهد و فایست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است	جانا مگر این قاعده در شهر شامیت

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان	دنبال تو بودن گسسته از جانب نیست
گر پریشان شد ما شد چه تفاوت	در هیچ سری نیست که سری خدایت
گفتن بر خورشید که من چشمه نورم	دانند بزرگان که سزاوار سہایت
عاشق حکمت گر نخورد تیر ملاست	با هیچ دلاور سپهر تیر قضا نیست
در صومعه زاهد در خلوت صوفی	جز گوشه ابروی تو محراب دعایت

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

این غزل را با و از زیات یا شور خوانده شود نیکوست

کنون که میدم از بوتان نیم بهشت	من شراب فرج بخش و بار حور شست
که احسب از زند لاف سلطنت مژده	که خیمه سایه ابر است بزرگه کشت
چمن حکایت اردی بهشت میگوید	نه عاقل است که نسیه خرید و نفقه بهشت
بی عمارت دل کن که این جهان چرا	بر آن سر است که از خاک با سازد
و فاجوی ز دشمن که پر توی ند	چو شمع صومعه افروزی از چراغ کشت
مکن بنامه سیاهی ملامت منست	که اگر است که تقدیر بر سرش چه تو
قدم درین مدار از جنبنازه حافظ	که کرچه غرق گناه است میرود بهشت

این غزل را با و از راست و بچگاه یا غم چهارگاه بخوانند
 دانی که چک و عود چه تقریر میکند
 نه موس عشق در وقت عشاق میریزد
 نه جان خورید باده که تکفیر میکنند
 عیب جوان سرزنش میکند
 غافل در این خیال که اکیس میکنند
 مشکل حکایتی است که تقریر میکنند
 این سالکان نگر که چه پیر میکنند
 خوبان در این معامله تقصیر میکنند
 تا خود درون پرده چه پیر میکنند
 قومی بجه و جهد خسارند و صل است
 کاین کارخانه است که تعمیر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و مجتبی
 چون نیک بگری همه ترویر میکنند

این غزل را با و از ترک یا غم کرد و پات میاست
 دوش در حلقه ماقصه کیوی تو بود
 دل که از ناک و نرگان تو در خون
 تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
 باز مشتاق کاخانه ابروی تو بود

هم غمی اندر صبا که تو پیامی آورد
 در نه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
 عالم از شور و شر عشق خبر هیچ ندانست
 قننه انجیر جهان غمزه جادوی تو بود
 من سرشته هم از اهل سلامت بودم
 دام را هم شکن طره هندوی تو بود
 بکشاند قبا تا بکشد دل من
 که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
 که جهان میشد در آرزوی روی تو بود

این غزل را با و از همایون و معلمات آن تقنی کنند

رسیده مرده که ایام غم نخواهد ماند
 چنان ماند چنین نیز غم نخواهد ماند
 من ارچه در نظر یا رخا کار شدم
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
 چه پرده دار شمشیر نیز ندیده ام
 کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند
 توانگر ادا دل درویش خود بدست
 که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
 غنیمتی شمر ای شمع و صل پروانه
 که این معامله تا صبح دم نخواهد ماند
 سروش عالم غیبم بشارتی نشود
 که بر در کرش کس درم نخواهد ماند
 بر این رواق ز جیر نوشته اند بزر
 که حسنه نمونی اهل کرم نخواهد ماند
 سرو و مجلس جمشید گفته اند این بود
 که جام باده پا و کرم جسم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت نقش نیک و بد است
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهر بانی جان طمع مهر حافظ

که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

این غزل با و از چهار گاه یاد و گاه مناسب است

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب و لبا نگار که سلطان	ملک بگیرد اگر سپاه ندارد
و دیده ام آن چشم دل سیه که تودار	جانب هیچ آشنا گاه ندارد
ای شه خوبان بجا شکان نظری کن	هیچ شمی چون تو این سپاه ندارد
فی من تنها شمش تطاول زلفت	کمیت بدل داغ این سیاه ندارد
شوخی ز کس نگر که پیش تو شکفت	چشم دیده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات	شادی شیخی که خانقاه ندارد
کو بر دو آستین بخون جگر شوی	هر که در این آستانه راه ندارد
تا چکند بارخ تو دود و دل من	آینه دانی که آب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل ناز	طاقت فسیل داد خواه ندارد
کوشه ابروی تست منظر چشم	خوشترازا این گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سبده تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

این غزل با و از چهار گاه یار است و بچکاره خوش است

در ازل پر تو حسنت تجلی دم زد	عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
جلوه کرد رخسار ملک عشق شد	عین آتش شد از این غیرت بر آدم زد
عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدخشید و جهان بهم زد
مدعی خواست که آید تماشای راز	دست غیب آمد بر سینه نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زرخدان زد	دست در حلقه آن لفخم اندختم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند	دل غمیده ما بود که هم غم زد

حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

این غزل را با و از ترک یا کرد و پیات بخوانند

تا ز میخانه می نام و نشان خواهد بود	سر ما در قدم سپهر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغانم ز ازل در کوسش است	ما بهمانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گدای میبخت خواه	که زیارتگر رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود	سالمه سجده صاحب نظران خوا بود
بروای زاهد خود بین که چشم من تو	راز این پرده نهان است نهان خوا بود
ترک عاشق کش من مست بودن رفت	تا که را خون دل از دیده رون خوا بود
عیبستان کنایه خواجه کزین رباط	کس ندانست که حلیت بچه سان خوا بود
چشم اندم که ز شوق تو نهد سر بجد	تا دم صبح قیامت نگران خوا بود

بخت حافظ که از این گونه مدد خوا کرد

زلف معشوقه بدست دگران خوا بود

این غزل با و از چهار گاه یا نعمت بیات بسیار مست

بر سر آنم که گرز دست بر آید	دست بکاری زغم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیا	دیو چو پروان رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید خواه بود که بر آید
بر درار باب پمروت دنیا	چند نشینی که خواجه کی بر آید
بگذرد این روزگار تهر از هر	بار دیگر روزگار چون شکر آید
صباح و طایح متاع خوشنمود	تا که قبول افتد و چه در نظر آید
میل عاشق تو عمر خواه که آید	باغ شود سبز و سرخ گل بر آید

نزدیکی

صبر و طغی هر دو دوستان قدیم اند

عقلست حافظ در این سراج عجب نیست

این غزل با هنک چهار گاه پسندیده است

دیدم نجواب خوش که بدستم پیاله بود	تعبیر رفت کار بد دولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و جانت	مدت سیر ما بدست شراب و ساله بود
آن نافه مراد که من خواستم ز غیب	در چنین زلف آن بت مشکین گلاله بود
از دست برده بود وجودم خار عشق	دولت مساعد آمد می در پیاله بود
مالان و داد خواه منجیانه می شدم	کاغذ گشاد کار من از آه و ناله بود
خون میخورم و لیکن نه جای شکایت	روزی ماز خوان کرم این نواله بود
بر طرف گلشنم نظرافتا وقت صبح	آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هر کوه کاشت مهر و زخوبان گلی بخید	در رگه ارباب و گنجه بان لاله بود
آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ	زان داغ سر مهرب که در جان بود
دیدیم شعر و لکش حافظ مدح شاه	هر بیت از آن سفینه به ارضه لاله بود
آتش تندرته که خورشید شیر گیر	پیش بروز معسر که کمر خاله بود

این غزل را با و از راست بچگاه بخواند مرغوب است

ولی که غیب نمای است جام جم دارد	ز خاتمی که از او کم شود چه غم دارد
بخط و خال که ایان مده خزینہ دل	بدست شاه و شیوه که محترم دارد
نه هر درخت تخل کند بجای خزان	غلام همت سر و دم که این قدم دارد
رسید موسم آن که طرب چو زکست	نہد پای قسح هر که شش درم دارد
ز رازبهای می کنون چکل درین دأ	که عقل کل بصدت عیب مہم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصہ فحوا	که ام محرم دل ره در این چم دارد
و کم که لاف تجر و زوی کنون شغل	بیوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلاری	که جسد و نظر و شیوہ کرم دارد

ز جیب خسته حافظ چه طرفت بآن

که ماصم طلبیدیم او صم دارد

این غزل را با و از پات بخواند بهتراست

ساقی ارباده از این سبک جام اندازد	عارف از این سبک در شرب ام اندازد
و چنین زیر خم زلف نهد دانه خال	ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
از زمان قتی صبح فروغ است که	گر در خگاه آفتاب پرده شام اندازد

روز در کسب به سر کوش که می خورین روز	دل چون آینه در زنگ طسلام اندازد
ای خوشا حالت آن است که در پی حرف	سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد اسر کجکه گوشه خورشید بر آرد	نخست ارقس و عیدین ماه تمام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند	نخست گردد و چو نظر بر می خام اندازد

باد به با محبت شهر نشوشت حافظ

که خورد باد و ات و سنگ جام اندازد

این غزل را با و از بهایون بخواند مطلوب است

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد	عارف از پر تومی در طمع خام افتاد
حسن روی تو پیک جلوه که در آینه کرد	اینهمه نقش در آئینه او هام افتاد
اینهمه عکس می نقش مخالف که نمود	کیف فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان برید	از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
هر دش با من دل سوخته لطفی دیگر است	این که امین که چه شایسته انعام افتاد
پاک من از نظر پاک بمقصود رسید	احول از چشم و دین در طمع خام افتاد
جلوه کرد درخش روز ازل زیر نقاب	عکسی از پر تو آن بر رخ افهام افتاد
زیر شمشیر غمش قص کنان باید رفت	کاکمه شد کشته او نیک سر انجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه رخ	آه که چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه باز پی	کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد
من مسجد خنجر ابا شد خود افتادم	اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون چکار	هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریف اند و نظر بازو
زین میان حافظ و لخواخته بنام افتاد

این غزل را با و از راه وی یا همایون بخوانند روح افزاست

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد	نقش مهر پرده که ز دراه بجائی دارد
عالم از پرده عشاق مباد خالی	که خوش آنک و شرح بخش صدائی دارد
پیر روی کش ما گرچه ندارد زور	خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد
از عدالت نبود و در گردش چال	پادشاهی که به سایه کهائی دارد
محترم دارد لم کاین کس قد پرست	تا هواخواه تو شد فرهادی دارد
اشک خونین طبیبان نموده کشند	در عشق است و جگر سوزد و آئی دارد
ستم از غمزه میاموز که در هنب	هر عمل جبری و هر کرده جزائی دارد
تغزلت آن بت ساجیه باده فرو	شادی روی کسی جو که صفائی دارد

خسروا حافظ در گاه نشین فاخته خواند
وز زبان تو تمسای عالی دارد
این غزل نغمه ترک و قطار ترک یا کرد و قطار کرد جان از است

غلام نر کسست تو تاجدار اند	خراب با ده لعل تو هوشیار اند
تو را صبا و مرآبیده شد غماز	و گرنه عاشق و معشوق را ز دار اند
بزیر زلف دو تا چون گداز کنی پنی	که از زمین میسارت چه بی قرار اند
گذا رکن چو صبا بر نقشه زار و بین	که از قطا و ل زلفت چه سوگوار اند
رقیب در گذر و بیش از این مکن شتاب	که ساکنان در دوست خاکسار اند
نصیب است بهشت ای خدای شتاب	که مستحق کرامت گناه کار اند
نه من بر آن گل عارض غل بر ایم بس	که عند لب تو از هر طرف هزار اند
تو دستگیر شوای خضری خجسته که من	پیاده میروم و همزمان هزار اند
بیا مبی که و چهره ارغوانی کن	مرد بصومعه کاخ سیاه کار اند

خلاص حافظ از آن زلف تا به ارمیا

که بستگان کند و ترست گار اند

این غزل را با و از چهره تمام بخوانند

معاشران گره از زلف یار باز کنید	شبی خوش است بهین شمشیر از کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعی	و این یکا و بخوانید و در فرار کنید
رباب چنگ بباغ بلند می کنید	که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
هر آنکسی که در این حلقه نیست ز عشق	بر او چه مرده نصیب تو ای من بیا کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است	چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
بجان دوست که غم پرده شامزد	گر اعتماد بر الطاف کار سازد
نخست موعظه پیر میفروش این است	که از معاشرت با جنس احتراز کنید

و اگر طلب کند انعامی از شما

حوالتش بلب یار دلخواه کنید

این غزل را با و از آذر با بجایی یار است	چو بر شکست صبا زلف عاشقش
بهر شکسته که پوست تازه شد جان	که دل چه میکشد از روزگار جگرش
ز خون دیده ما بود مهر عشقش	ولی ز شرم تو در غنچه کرد و نهش
تبارک الله از اینزه که نیست پایش	بسی شدیم و نه عشق را اگر آنه پدید

جمال کعبه مگر عذر هر روان خوا	که جان نده و لان سوخت در بیاش
دل که مهر تو از غیر تو نخوان مید	بین که دیده کند فاشش پیش یارش
بدین شکسته بیت اخرون که میارد	نشان یوسف دل از چه زنجش
بگیرم آن مهر زلف بدست خواجه هم	که داد من بستاند مکرزد تاش

سحر بطرف چمن می شنیدم بلبل

نوا می حافظ خوش لبچه خوش کاش

این غزل را با و از چهارگاه یار با و می متعلقات آن ممتاز است	گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
فکر میل همه آنست که گل شیارش	دلربائی همه آن نیست که عاشقش
دلربائی همه آن نیست که عاشقش	جای آن است که خون موج زند در دلش
میل از فیض گل آموخت سخن در نه نو	اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همراه او	هر کجا هست خدا یا بسلامت دارش
اگر از دسوئ نفس و هوا دور شو	بیشکی ره بیری در سرم دیدارش
ایکه از کوچه معشوقه ما میگدزی	با خبر باش که سرمی شکنند دیوارش
صحب عافیت گرچه خوش فاداید	جانب عشق عزیز است و مگذارش

صوفی سرخوش از این دست که گزیده
بد و جام و گزاشفته شود و تارش

دل حافظ که بیدار تو خورشید بود

ماز پرورد وصال است مجاز است

این غزل نغمه چهارگاه یار باوی بسیار ممتاز و روح افزا است

مصحح خوبی و لطف است عذار چو
لیکنش مهر و وفا نیست ایامش

دلبرم شاه پهل است بازی روی
بکشد زارم و در شرع نباشدش

چارده ساله تی چاکت و شیرین ام
که بجان حلقه بگوش است چاروش

من بمانم که از او نیک نگذارم
که بدو نیک ندیده است نداردش

بوی شیر از لب همچون شکرش میاید
گرچه خون میچسب که از شیوه چشمش

در پی آن گل نورسته دل مایاب
خود کجا شد که ندیدیم در این چند گمش

یار دله از من از قلب بپایان شکند
بیرود و بسر داری خود پادش

جان بشکرانه کنم صرف گران

صرف دیده حافظ شود آرا گمش

این غزل را با و از بیات یا کرد بخواند نیکو است

مقام امن می بخش رفیق شفیق
گرت ام میتر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

در یخ و در ده که تا این زمان ندانم
که کمیای سعادت فراق و رفیق

بمانی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در مینکه عسر ند قاطعان یق

کجا است ابله ای تا کند دلالت خیر
که مابد دست نبردیم به هیچ طریق

حلاوتی که تو را در چه زنجاران است
بکند او ز سر صد هزار فکرم عمیق

اگرچه موی میانت چون منی رسد
خوش است خاطر از فکر این خیال یق

از آن بزرگ عقیق است شکست وقت
که مهر خاتم چشم من است هیچ عقیق

بیا که توبه ز غسل نگار و خنده جام
تصوری است که عقلش نمیکند تصدیق

بجند گفت که حافظ غلام طبع تو ام

سین که تا بچه خدم همی کند تحسین

این غزل را با و از چهارگاه و متعلقات آن بخواند نیکو است

پا تا گل بر افشانیم می در ساغایان
فلک را استغف بشکایم و طرح نو در اندازم

اگر غم شکر انگیزد که خون عاشقان نبرد
من ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازم

چو در دست است خمی شرب مطرب خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان بر اندازم

صبحا کن جو دما بدان عالی جناب انداز
بود کاشاه خواب را نظر بر منظر اندازم

یکی از عقل می لافد کی طامات می بافد	پاک این داور بهار به پیش او را ندانم
بهشت عدن اگر خواهی پایا با مینجانه	که از پای خمت یکسر جوض کوثر اندازم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قح رنم	نیم عطر کردان را شکر در مجراندانم

سخن دانی و خوشخوانی نمی درزند در شیر

یا حافظ که تا خود را بیک گمرازه اندازم

این غزل با و از راست یا ماهور و از با بجایی روح افراست

حاشا که من بوس گل ترک می کنم	من لاف عقل سینم اینکار می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زده و علم	در کار بانگ بر بط و آواز نه کنم
از قال و قبل مدرسه حالی دلم گرفت	یکچند سینم خدمت معشوق می کنم
کو یک صبح تا کله های شب فراق	با آن خسته طالع فرخته پی کنم
کی بود در زمانه و فاجام می پارد	تا من حکایت جم و کا و س کی کنم
از نامه سیاه ترسم که روز حشر	با فیض لطف او صد از این نامه می کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند	با تدعی بگو که چه اترک وی کنم

این جان عاریت که بجای سپردم

روزی رخسار بنیم و تسلیم وی کنم

این غزل با و از شور بخوانند مطبوع است

تو به سچو صبحی من شمع خلوت سحر	بستی کن و جان من که چون بی سحر
چنین که در دل من داغ زلف کش	بنفشه زار شود تر بتم چو در گدازم
بر آستان امید گشاده ام در چشم	که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویت ای خیل غم غمناک اند	که روزی کسی آینه میروی ز برم
به نظرت ماسد میکند لیکن	کس این کرشمه نبیند که من همی گم

بخاک حافظ اگر یار گدازد چو نیم

ز شوق در دل آن تنگت کفن بدم

این غزل با و از ترک یا نعمت راست و بچگاه یا کرد ممتاز است

حجاب چهره جان می شود غبار تم	خوشا دمی که از این چهره پرده بدم
چنین قصه نرسای من خوش بختی است	روم گلشن رضوان که مرغ آن چمن
عیان نشد که چه آمدم کجا بودم	در بزم و در ده که فارغ ز کار خوشیستم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس	که در سراچه ترکیب تحفه بسند تنم
اگر ز خون دلم بوی عشق می آید	عجب مدار که همدرد آهوی ختم
مرا که منظر حور است مسکن دایمی	چرا بگوی خرابا تیان بود وطنم

طر از سپهر هنر ز کسب مبین چن شمع که سوز هست نهانی درون پرهنم

بیا هستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

این غزل را با و از نو او نشا بور بخوانند نکوست

خیر تا خسرده صوفی بخرابا بستم	دفر زرق سباز از خرافایم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند	چنگ و سنجی بدر پر مناجایم
ورنند بر در ما خار ملامت زاهد	از گلستانش بزندان کفایتیم
شرمان باد ز شمشینه آلوده پیش	گر بهین فضل و حسن نام کرامتیم
قد و وقت از شناسه دل و کاری	بس خجالت که از این حال وقایتیم
سوی زندان قلند ربره آورد	دلق شطاحی و سجاده طامات بریم
با تو آنغمد که در وادی امین بستیم	همچو موسی آر نی گوی بمقیات بریم
فته میبارد از این طاق مغرب خیز	که بنیخانه پناه از همه آفات بریم
در پیا بان فنا کم شدن آخرت است	ره پرسیم مگر پی به مات بریم
باده نوشیدن پنهان نشان کرم	این سیانجی برابر باب کرامتیم
حافظ آب رخ خود بر در هر سغله میرز	حاجت آن به که بر قاضی حاجتیم

این غزل با و از چهار گاه یا نو اخوب است

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم	کز سر زلف و رخ نخل در آتش دارم
گر بگشاید زندان قفسی خجانی	نقل شعر شکرین می سفیش دارم
در توزین دست مرابی سر و سامان اری	من باه سحر زلف موش دارم
عاشق در زدم و میخواره با و از بلند	اینمه منصب از آشوخ پرورش دارم
در چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست	من رخ زرد و بخوبانه نقش دارم
ما و ک غمره بیار و زره زلف که من	جنگها بادل مجروح بلا کش دارم
یکسر موی بدست من یکسر بادوست	سالمها بر سر این رشته کش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرا

بهر آن است که من خاطر خود خوش دارم

این غزل با و از راست یا نو انیکو و پسندیده است

عاشق روی جوانی خوش و خواسته ام	وز خد صحبت او را بدعا خواسته ام
عاشق در زند و نظر باز میگویم فاش	تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقة آلوده خود سیاه	که بر پارچه دو صد شعبه پیر آسته ام
خوش سوز از غمش اشبع که مشبک تیر	بهین کار که بسته و برخاسته ام

با چنین فکر تم از دست بشد صدف کا	بر غم افزوده ام آنچه از دل جان کا
پاسبان جرم دل شده ام شب بیه	بو که سیری بکند آن مه ناکا

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در رکشد آن دلبر فاخته ام

این غزل را با هسنگ چهارگاه یا نوا بخوانند

فاش میگویی و از گفته خود بشا	بند عشقم و از هر دو جهان آزاد
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فرا	که در این دایره حادثه چون افشاد
من ملک بودم و فردوس برین جام بود	ادم آورد در این دیر خراب آباد
سایه طوبی و دجوتی حور و لب حض	بهوای سرکوی تو برفت از یاد
منیت بر لوح دلم جز الف قامت یار	چکرم حرف دگر یاد نداد استاد
گو کب بخت مرا هیچ منجم نشناخت	یارب از مادر کستی بچه طالع زاد
تا شدم حلقه بگوش در حین عشق	هر دم آید غمی از نو مبارکباد
گر خورد خون لعل مردم دیده روا	که چرا دل بجز گوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسز لطف زان
ورنه این سیل دامد بکند بنیاد

این غزل با وازنوا یا قطار کرد مطلوب است

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمدم	از بد حادثه اینجا به پناه آمدم
رهر و منزل عشقم و ز سر حد عدم	تا با تسلیم وجود اینمه راه آمدم
سبزه خط تو دیدیم و زستان بهشت	بطلبکاری این مهر گیاه آمدم
با چنین گنج که شد خازن ادب و روح	بگدائی بدر خانه شاه آمدم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجا	که در این بحر کرم غرق گناه آمدم
ابرو میرود ای بر خطا پوش یار	که بدیوان عل نامه سیاه آمدم

حافظ این خرقه شمشینه بند از کلاه
از پی قافله با آتش آه آمدم

این غزل آواز راست و بجا یا ترک را مناسب است

سرم خوش است ییایک بلند میگویی	که من نسیم حیات از پالیه مجویی
عبوس ز به بوجه خار نشیند	مرید حلقه دردی کشان خوش خویی
گرم نه پیر مغسان در بردی گشاید	که ام در بنم چاره از کجا جویم
مکن در این چنینم سر ز نشن خود رو	چنانکه پرورشم میدهند می رویم
تو خانقاه و خرابات در میانه بین	خدا کو است که هر جا که هست ایام

ز شوق ز کس است بلند بالائی	چو لاله با قسح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بگرشتگی که ابروی دوست	کشیده در خم چو کان خوش چون گویم
غبار را طلب کمبای بهره دری	غلام دولت آن خاک غمخیزین بوم
نصیحتم چه کنی نا صحت تو میدانی	که من نه معتقد مرد عافیت جیم

بیاری که مستوی حافظ از دل پای

غبار زرق بفیض قسح فرو شویم

این غزل با و از چهارگاه یا نوا و شاپور نیکوست

مزرع سبز فلک دیدم و داس نو	یادم از کشته خوش آمد و هنگام درد
کشم ای بخت نجیبی و خورشید میوه	گفت با اینمه از سابقه نومیده شو
کتبه بر اختر شب کرد مکن کاین عیار	تا ج کادوس ربود و کمر کخیرو
گر روی پاک و مجرد چو سیاح فلک	از فروغ تو بخورشید رسد پر تو
آسمان کو مفروش این عطمت کاغذ عشق	خرمن مه بجوی خوشه پر دین و جو
گو شوار و ز لعل ارچه گران دارد کوس	دور خوبی گذرانت نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن	بیدتی راند که برد از مه و خورشید کرد
هر که در مزرع دل تخم و فاسد نکرد	ز درودی کشد از حاصل خود گاه

اندرین دایره میباش چو فلقه بگو	در قفای خوری از دایره خوش مرد
--------------------------------	-------------------------------

آتش زرق دریا خرمین چو باد سوخت

حافظ این خرقه شمشیر نیندازد بر د

این غزل با و از نوا و شاپور یا باهنک ترک و قطار ترک نیکوست

ایکیم با سلسله زلف دراز آمده	فرصت باد که دیوانه نواز آمده
آب و آتش بهم آینه از لب لعل	چشم بد دور که خوش شعبه باز آمده
ساعتی ناز منفسه ما و بگردان عباد	چون پرسیدن ارباب نیاز آمده
آفرین بدل نرم تو که از بهر ثواب	کشته عنصره خود را بنماز آمده
ز به من با تو چه سنج که بنمایم	ست و آشفته بخت بگو که راز آمده
پیش بالای تو میرم چه صبغ بخت	که بهر حال بر از نه ناز آمده

گفت حافظ و گرت خرقه شراب لوده

اگر از ندهب این طایفه باز آمده

این غزل با و از قرا داد علی یا مویه اثر دارد

ای پادشاه خبان واد از غم تنائی	دل بوی جان مد وقت است که باز
ای درد توام درمان در بستر ناکامی	دی یار توام منوس در گوشه تنائی

شقای و مجوری دور از تو چنانم کرد
دایم گل این بستان شاداب نماید
در دایره قسمت با نقطه پرگارم
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
یار بکه بتوان گفت این نکته که در عالم
و شب گله زلفش با باد صبا گفتم
صدا با صبا آنجا با سلسله میرفتند
ساقی چمن گل را بی روی تورنگی نیست
زین دایره سینا خونین جگر می ده
کزد دست بخوابد پیاپی شکبائی
در یاب ضعیف از اورد وقت توانائی
لطف آنچه تواند شکی حکم آنچه تو فرمائی
کفر است در این نهیب غمینی خود را
رخساره بکس ننمود آن شاه جانی
گفتا غلطی بگذر زین فکر سودائی
این است جیف ای دل تابا نه پیاپی
شمشاد خدایان کن تا باغ پاری
تا حل کنم این مشکل در ساغینائی

حافظ شب هجران بوی خوش صبح آید

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدا

این غزل را با و از چهارگاه یا نوا و متعلقات آن یاد کرد و خوب است
در همه دیرمغان نیست چو من شایائی
کشتی با ده پا در که مرا بی رخ دوست
سخن غیر گو با من معشوقه پرست
خرقه جانی گرد باد و دست جانی
گشته هر گوشه چشم از غم دل در پائی
کردی و جام میم نیست کس پر دانی

نرگس

نرگس از لاف زده از شیوه چشم تو من
دل که آئینه شاهیه است غباری دارد
کرده ام توبه بدست صنمی با ده فرود
جو بهیاسته ام از دیده بدامان که مگر
سراین نکته مگر شمع بر آرد زبان
این حدیث چه خوش آمد که سحر که
نزد اهل نظر از پی ناسببائی
از خدا سطلیم صحبت روشن آئی
که دیگر می نخورم بسیرج بزم آرائی
در کنارم بنشانند سی بالائی
ورنه پروانه ندارد سخن پروائی
بر در میگد باد فونی تسائی

گر مسلمانی از این است که حافظ داد

آه اگر از پی امروز بود فردائی

این غزل را با و از نوا و شایر یا شور خوانند

ای دل آن به که خراب از می گلگون
در مقامی که صدارت فقیران
تاج شاهیه طلبی گوهر ذاتی بنا
در ره منزل لیلی که خطر است بجا
کاروان فت تو در خواب بیابان
نقطه عشق نمودم تو با ن سوکن
بی زرو گنج بصد شمت قارون باشی
چشم دارم که بیا از همه افزون باشی
در خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
ورنه چون بسکری از دایره پر باشی

شاعری

ساغی نوش کن جرعه بر افلاک نشانی
تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر کن که اگر شکر است

هیچ خوشدل نیست که تو مخزون است

این غزل را با و از چهار گاه یا نوا بخوانند مطلوب است

ای که در کوی خرابات مقامی داری	جم و وقت خودی اردست بکامی داری
ای که بازلف رخ یار گذاری شب و روز	فرصت باد که خوش صبحی شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر منتظرند	اگر از یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قح می شنوم	بشنو ایخواجہ تو گرز آنکه شامی داری
کامی از مصلوبه از تو غسیری شود	توئی امروز در این شهر که نامی داری
خال سربز تو خوش دانه عیشی هستی	بر کنار چمنش ده که چه دامی داری
تو به سنگام وفا گرچه ثباتیت نبود	میکنم شکر که بر جود دامی داری
مهربان شد فلک ترک جفاکاری	توئی ایجان که در این شیوه خرامی داری

بس عای سحر حافظ جان خواهد بود

تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

این غزل را با و از کیلانی یا خسرو شیرین بخوانند نیکو

سحر که رهروی در سز سینی	همی گفت این مقام باقر سینی
که ای صوفی شراب آنکه شود صفا	که در شیشه بماند از بعضی سینی
گر آنکشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت و نقش نمینی
خدا زان خسر قد پذیرا نیست	که صدف است باشدش در سینی
در و نه تیره شد باشد که از غیب	چراغی بر کند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشان است	نیازی عرض که بر نازنی
ثوابت باشد ای دارا خی من	اگر رجمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط عیش در کس	نه در مان دل نه در دینی
اگر چه رسم خوابانند خوئی است	چه باشد که بازی با غمی
در مخیا نه بگشتا تا پر سیم	مال حال خود از پیش بینی
نه بهمت را امید سربندی است	نه دعوت را کلید آهینی

نه حافظ را حضور در سق آن

نه دانشمند را علم اقلیتی

این غزل را با و از راست و بچگاه بخوانند خوب است

صبح است و ژاله میچکد از آبریزی
بر ک صبح سازد بد جام نمینی

در بزمائی و منی افشاده ام بیار	می تا خلاص بخشدم از نانی منی
خون پیاله خور که حلال است خون	در کار یار کوشش که کاریت دنی
گر صبحدم خار تو را در دسرد	پیشانی نه خار همان به که بشکنی
ساقی بهوش باش که غم در کین است	مطرب نگاه دار بهین که میرنی
می ده که سرگوش من آرد و چنگ	خوش باش و پند بشنوار این منجی
ساقی بی نیازی نزدان که می پارد	تا بشنوی ز صوت منعی هو الفنی

حافظ نهال قد تو در جو یار دل
خون خور و در نشاند تو خواهی گری

این غزل را با و از دو گاه یا بهما یون بخواند حسن است

عمر گزشت به پی صلی و بوالهی	ای سپهر جام میم ده که پیری بی
چه شکر است در انیشه که قانع شده	شا بهازان طریقت میقام کسی
کاروان رفت تو در خواب بیان پیش	و ده که بس نچرا از غفلت با بکسی
دوش در خیل غلامان دوش میوم	گفت گای پدل بچاره تو یار چه کسی
تا چو مگر نفس و امن جانان گیرم	دل بر آتش بنام زنی خوش فتنی
بال بکشا و صغیر از شجر طوبی زن	حیف باشد چو تو مرغی که اسیر منی

لمح البرق من الطور و آست به	فلعلی لک آت بشاب قیس
بازل خون شده چون نافه خوش بکشد	هر که مشهور جهان گشت مشکین قتی

چند پدید بهوای تو ز هر سو حافظ

بیراقت طر قیابک یا لمتی

این غزل با و از راست و بچگاه و عراق متعلقات آن بگوید

دو یار زیر کت و از باد که منی	فرا غتی و کتابی و کوشه چنی
من این مقام دنیا و آخرت نهم	اگر چه در پیم افستند خلق اینجمنی
هر آنکه کنج قناعت بکنج دنیا داد	فروخت یوسف مصری کترین منی
پاکه رونق این کارخانه کم نشود	رز و سپهر ثونی باز فتنی
ز تند باد حوادث نمیتوان دید	در این چمن که کلی بوده است یا منی
نکار خویش بست خسان همی نهم	چنین شناخت فلک خیمت چونی
بشد ز فرقت یوسف و دیده یحیی	بیار باد فرح بخش بوی پری منی
بین در آینه جام نقش بند غیب	که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی
از این سمو که بر طرف بوستان گشت	عجب که رنگ گل ماند بوی یا منی
بصبر کوشش تو ای دل که حق با کند	چنین غریز گمنی بدست اهر منی

گوشه نشین سرخوش و تماشا کن	ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
بروز واقعه غم با شراب بگفت	که اعتماد بس نیست در چنین زمانی

مزاج دهر تبه شد در این بلافا
کجاست فکر حکمی و رای بهی

این غزل را با و از نوادش باور یار است و بچگاه بخوانند

نوبهار است آن گوش که خوشدل باشی	که بسی گل به ده باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده می دهد پند و لیک	و عفت آگاه دهد سود که قابل باشی
من گویم که کنون با که نشین چه نباشی	که تو خود دانی اگر زیر که عاقل باشی
در چنین بهر دورتی و فقر حالی و گرا	حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهی است پر از بیم ز ما تا برود	رفتن آسان بود از واقف منزل باشی
تقدیرت بر غصه دنیا بگرفت	گر شب و روز در این قصه باطل باشی

حافظا گر مدح بخت بلندت باشد

صد آتش مطبوع شایل باشی

این غزل با و از ماهور و آذر با یحیانی بسیار ممتاز است

وقت را غنیمت دانان قدر که بتوانی	حاصل از حیات بجان کیم است دانی
----------------------------------	--------------------------------

پیش زاهد از رندی دم مزین که شگفت	با طبیب نامحرم حال در پنهانی
با دعای شبنم از آن ای شکر دهان مستقیم	در پناه یک اسم است خاتم گمانی
کام نجشی دوران عسر در غرض او	چند کن که از عشرت کام خویشانی
یوسف عزیزم کو ای برادران حمی	گر غمش عجب دارم حال پر کنعانی
میردی و مرگانت خون خلق میریزد	تند میردی جانان ترسمت فروانی
پند عاشقان بشنوا ز در طرب بازار	کا نیمه نمی ارزد شغل عالم فانی
زاهد پشیمان را ذوق با دهر در جاست	عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
خم شکن نمیداند این قدر که صوفی	جنس خانگی باشد سحر لعل رمانی
گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل	حال خود بخوابم گفت پیش صفائی
از درم و آسرسه تا زخم شادی است	روشنی ببا پیوست راستی بهمانی
باغبان چو من زانجا بگذرم حرام باشد	گر بجای من سروی غیر دوست نشانی
دل ز نادان چشمت گوش دادم لیکن	ابروی کمان در ارت نیزند به پشانی

جمع کن با حسانی حافظ پریشان را

ای شکنج کیویت مجمع پریشانی

این غزل را با بهنگ حجاز با قسامه بخوانند جان سوزا

عبد الرحمن
جامی زاهد
زمانه
حافظه

نَفَحَاتٌ وَصَلَاتٌ أَوْقَدَتْ جَمْرَاتٍ شَوْكَتْ فِي الْحَشَا

ز غمت سینه کم آتش که نزد زمانه کات

تو چه مظهری که ز جلوه تو صدای صیحه قدسیان

گذرد ز دروه لا مکان که خوشا جال ازل خوشا

همه اهل سجد و صومعه بی در و صبح و دعای شب

من و ذکر طلعت و طسه تو من الغدا و الی العشا

شکنج زلف تو همه شکن گری فتاده بکار من

اگره گشائی زلف خود که ز کار من گرسنه گشا

دل من عشق تو می نهد تمام و فایده طلب

فَلَمَنْ سَعَى فِيهِ سَعَى وَلَنْ مَثَى فِيهِ شَيْءٌ

بوداشت خود گشته خون تو بود جان مرا سکون

فَهَجَبَتْهُ تَنِي وَحَبَلَتْنِي مَحَبَّةٌ أَمْوَحَتْ

چه حفا که جامی خسته دل ز جدائی تو نمیکشد

قدم از طریق وفا کمش سوی عاشقان جفاکش

این غزل نغمه شور و شهنواز مطلوب است

رحمی به خدا یا آن سنگدل جوان

نختم جوان و عظم پیر است لیک

گر ز روش گدایا هی در خشکسال چرا

خون می رود ز چشم آن بخت کو که کنم

ز آب کنج محراب آورده روی طاعت

محل مسند امروزای ساربان جانان

یا طاقی و صبری این پیرنا تو نرا

آورده زیر منبر مان هم پیر و هم جوان

پیر مردگی مسبا و آن تازه ارغوان

سروی نشسته بر لب این چشمه روا

عاشق گرفته قبله آفتاب ابرو نرا

اگر آب چشم باشد ره بسته کاروان

جامی ز عشق خوبان گرفت توبه کرد

این نکته بشنواز من نه نار شنوا

این غزل با و از چهارگاه و متعلقات آن خوست

سرب امشب ساز کن با ناله من خنک

بیکه نالیدم ز درد دوری آن بنگدل

رازم آخر فاش خواهد شد چنان چشم

بهست آسیب منت از ارجان بی لای

به تیرت بخت دارد دل جان لطفی نای

جامیا طغرای دولت غایب از نطق

اتش دیگر فروز این زنک بنگرا

دل بدرد آید ز آه و ناله من سنگرا

چهره زرد و سر شک ارغوانی زنگرا

اندکی هسته تر بند آن قیای تنگرا

تیر دیگر سوی جان انداز و بستان خنگرا

خطر سوائی بکش مشور نام و ننگ را

این غزل را بار است یا پات بخوانند نیکوست

طرف باغ و لب جوی لب جام است اینجا	ساقیا خیز که پرسین حرام است اینجا
شیخ در صومعه گریست شد از ذوق سماع	من میخانه که این حال نام است اینجا
لب نهاده ای لب جام و نه نام من	که لب لعل تو یاباده که نام است اینجا
بسته حلقه زلف تو نه تنه دل است	هر کجا مرغ دلی بسته دام است اینجا
میکشی تیغ که سازی ل مارا بدیم	تیغ بکند ار که یک غمزه تمام است اینجا
پیش از باب خرد شرح کن شکل عشق	کلمه خاص گو محلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست می دید جان

بزم عشق است چه جای می جام است اینجا

این غزل با و از ترک سپندیده و نیکوست

آن گیت سواره که بلای دل دین است	صد خانه بر انداخته در خانه زین است
ماهی است در خنده چو بر پشت سیمند است	سروست خرامنده چو بر روی زمین است
اشوب جان است اگر سب است	آسایش جان است اگر نرم نشین است
در آتش و آبم ز دل دیده چو دیدم	کافر خسته رخسار و عرق که در چهره است
بر تافت من و گره افکند در ابرو	اینک سر شمشیر اگر بر سر کین است

گر قصه خود عرضه را پیش توان کرد صد شکر خدا کو همه دان همه بین است

گفتم که سخن دانی جامی ز لب ثبت
از بسته شکر رخت که آری سخن

این غزل با هم سنگ حدی مشو بیا سزا و در خور است

صیت سیدانی صدای چنگ	انت حبسی انت کافی یاد دود
منیت در افسردگان ذوق سماع	در نه عالم را گرفته است این برود
آه از این مطرب که از یک نغمه	آمده در قصه ذرات وجود
جای ز راه ساحل و هم و خیال	جان عارف غرقه محبه شود
هست بی صورت خلب قدس عشق	لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی حبسه کرد	صبر و آرام از دل مجنون ر بود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست	صد در غم بر رخ و امتی گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق	و امتی و عذرا بحسن نامی نبود

عکس ساقی دید جامی ان قفا

چون صراحی پیش جام اندر سجود

این غزل را با و از پات یا کرد و بخوانند نیکوست

بر من از خوی تو هر چند که پدید آرد	چون رخ خوب تو منم همه از یاد رود
گره از طره پر چین کشا پیش صبا	عمر صد دلشده سپند که بر باد رود
تا بکی عاشق مجور باست بهال	بر سر کوی تو شاد آید و ناشاد رود
نقش شیرین و داز شکلی ممکن نیست	که خیال خوش از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سر من در ره آن سرور دان	که گرفتاری من بسیند و آزاد رود
جز بوی رائه غنم جا کند مرغ و دم	جند از آن نیست که در منزل آید و رود

دل بان غمزه خون ز کشد جامی

صید را چون آید سوی صیاد رود

این غزل با و از ترک یا هر کدام از پاهای خوب است

آن ترک مست من که چه ستانمیرد	شهری اسیر کرده سوی خانمیرد
هر جانبی که جلو کسان دی نمی	با او هنر عاشق دیوانه میرد
جانم ز تن رسیده بود ای خال او	مرغ از نفس پریده سوی انمیرد
از جان فیه پیش رخس می کنم کله	با آشنا حکایت بیکانه میرد
حاشا که شمع چهره فروز میان جمع	گرداند آنخپه بادل پروانه میرد
زاده بخند مایل عاشق کوبی دست	بیل باغ و خجسته بوی رائه میرد

جامی ملول شد ز رفیقان کوی نه

بمان شکست و بر سپهر پمانه میرد

این غزل با و از همایون ممت است

تنها ز کجا سیه سیای سرو قبا پوش	زیرا که تو سیاهی و من میروم از پوش
من لذت دیدار چه دادم که هنورت	از دور ندیده فتم آشفته و دوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم	پیش آیی که چون جان کشتت تنگم
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما	گفتن که تواند گران لف و بنا گوش
گویم سختی با تو اگر چسب که گردد	از طبع لطیف تو همان خطه فراموش
خواهی که خدا در د جهان پس تو داد	ز نهار تو در پاس دل خسته دلا گوش

جامی ز خرابات غرض با ده عشق است

خواهی رسد در کش و خواهی قدح نوش

این غزل بدشگاه راست یا همایون خوب است

گفتم لعبتم تو به نهم جام می کف	مطرب داین ترانه که می شود بخف
خالی زد دوستی نبود هیچ پوستی	بر صدق این سخن دو گو اهنه چنگ و دف
ایا بود که صف نعلی ببارسد	چون بساط وصل زنند اهل قصب

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو	دری نداد پرورش این آبگون جبه
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است	آنرا که دیده فرشت همت شد بهی
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر	گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

جامی چنین که میکشد از دل خدنگ آه

خواهد رسید عاقبه الابرار

این غزل با و از شور مایه و سبزه و نیکوست

دل خون جان گلزار و جگرش سینه چاک	هم خود گوی چون نکشم آه در دناک
پیار پریشی کن ای بی وفا طیب	کاشاده ام ز هجر تو بر بستر ملاک
آلوده کردد انتم از خون لشرک	واحسرتا که خاصیت این دشتک
عطر کفن خاک درت کردم آرزو	احسرت بین که میسر لم یز نفاک
بویت شنید غنچه گل هم که میکند	این جامه پاره پاره و آن خنجر خاک چاک
گر پر شو جهان همه از ماه منظران	والله لست انظر طوعا الى سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرده گفت

کز سپید او هزار میر و مراجع پاک

این غزل آواز حجاز یاراک انرا و اراست

سارست سر عشق در عیان علی الدوام	کالبدر فی الدجی و الشمس فی انعام
کس را چو تاب سطوت دیدار او نماند	در پرده پیش اهل نظر میکند خرام
نمکن رنگهای عدم ناکشیده رخت	واجب بجلوه گاه عیان نماند کام
در حیرتم که انیمه نقش غیبیت	بر لوح صورت آمده مشهود خاص عام
هر یک نهفته لیک زمره آن در	برداشته ز جلوه احکام خویش کام
باد و نهان و جام نهان آمده پید	در جام عکس باد و در باد عکس جام
قومی گفت گوی که آغاز ما چه بود	جمعی جستجوی که انجام ما که ام

جامی معاد و مبد و ما وحدت بود

ما در میان کثرت موهوم و اسلام

این غزل آواز همایون یا نوار انرا و اراست

صبح است و در خار بشم ماند بنگام	بات الصبح صبحک الله یا غلام
در بزم تو بد و پیایی چه حاجت است	یک جام نیم خورد تو با شد مرا تمام
خام است هر که نخت خیال و جوید	خوشوقت نخته که برست از خیال خام
زاهد گرفت سبجه کف صید عام	از مهره کرد دانه و از رشته ساخت دام
شهر شهسود شد بکمال مرغی	آنرا که رود خاص چو دانه قبول عام

شبی چو جام نیست مریدان عشق را / خوش آنکه داد دست را دیت شمع

جامی ریشخ جام طلب کن دوام فیض

کز فیض او ست عشرت بخاکان مدام

این غزل با وازنوا و کار عمل آن مخصوص است

ای بخت نفس مهر دل نافزون	و جگر شمس انصافی سخن که عابدون
ابرو قد خوست معنی نون و لعل	نقش خط دلکشت معنی نایطرون
خامه ابداع را چون الف قامتت	نامه کج حرف خوش و در تکلفون
کس حرکت با سکون جمع ندیده است	با حرکات شست رفت ز جام سکون
کو کهن از بستون ساخت بصفه نیک	من شدم ای سنگدل کوه بلار استون
حاصل چا صلاان چیست چه از آن دور	جانی و صد گونه در چشمی صد قطره خون

دور ز صدف دور ماند که از کان جدا

حسرت لعلت زفت از دل جامی برود

این غزل با بهنگ نوایا هما یون در خور است

باز تر کشیده آن چاکمور آمد برون	ای فدایش جان که بر غم شکار آمد برون
قصه آن دارد که سازد عالمی اصدی	ورنه با تیر و گمان بهره کار آمد برون

با که می نوشیده یارب دشت کاشتن	چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
گر نیاید بهار ای عاشق شیده چاک	ایک آن گل تازه تر از صبر آمد برون
هر که شد روزی بوی او ز شو عاشقان	با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
در دشت گرفت اگر چه میکند سنگ جاک	نامه و آهی کزین جان فکار آمد برون
دش می کشتم بر آن در شد بیچارگی	دیده میبوم بر آن چندانکه خار آمد برون

آن تن فرسوده جامی خاک بود کجاست

بر سر راهی که آن چاکمور آمد برون

این غزل را با واز ترک یا نوایشا بوزن خوانند

بودم آن روز در این سیکه از در کشان	که نه از تاک نشان بود نه از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان مطلبی	بی نشان ناشده زیشان نتوان یافتن
هر یک از ماه و شان مطهر شان در گزین	شان انشا به جان جلوه گری ز بهر شان
جان فدایش که بد بختی مادرشگان	میرود کوی بکود امن جلال کشان
در ره سیکه آن که شوی ای دل خاک	شاید آن مست بدینو کند و جریه نشان
نکته عشق بتقلید گوای و اعط	بش از این باده پیش چاشنی جان چنان
جامی این خرقة پرسیر میزد که یا	همدم بی سرو پایانش دور زند و شان

این غزل با وازراک خیلی مناسب است

چند ز آتش می فتنه بر انگیزن	ست برون تا حق خون کسان بخن
خون مرا رختی دست من دست	گر نه بقراک خویش خواهم آبخن
قاعده عشق صیقل شرط محبت که ام	از همه بگرختن با غمت آو بخن
از تو بر انگیزن رخسار زبا صبا	بر سر اهل وفا گرد بلا رخن

جامی از آن قید زلف جت پای
وقت مجنون نبود سلسله بگشختن

این غزل را بار است و بگناه و کار عمل آن بایم یون بخوانند

ای ز همه صورت خوب تو به	صورت کن الله عی صورته
روی تو آئینه حق منی است	در نظر مردم خود پند من
بلکه حق آئینه و تو صورتی	و هم دوتی را بیان ده
صورت از آئینه نباشد جدا	است به متحد فائده
هر که سر رشته وحدت نیافت	پیش وی این نکته بود شبهه
رشته کی دان و گره صدر او	کیست کزین رشته گشاید گره
هر که چو جامی بگره بند شد	گر بر رشته رود باز به

این غزل را با چهره گاه یا کرد و قطار بخوانند

ای جان تو بصورت عیان بر آید	گاه بی نموده ظاهر و که منظر آید
از روی ذات ظاهر و مظهر یک است	در حکم عقل آن دگر این دگر آید
بی صورت است عشق لی عشق ریش	غالب شده کجاست صورت در آید
چون در ظهور و نیز بطون نیست غیر او	هر چند که ظهور و بطون بر تر آید
گاهش کشیده جاذبه عاشقی عیان	باداغ عاشقان بلا پرور آید
کیجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه	وز جمله سروران جهان بر سر آید
هر جانبی نظاره فاده است مستطرا	منظور هم خود است که بر منظر آید
بنموده روی به تماشا ی عاشقان	و آنکه گشاده چشم و تماشا گر آید
همراه وحی گشته روح القدس	پیغام خود در ساند و پیغمبر آید
بحریت متفق که ز اوصاف مختلف	باران و قطره و صدف گوهر آید
پردن ز عشق عاشق و معشوق هیچ نیست	این هر دو اسم شوق آن مصدر آید
مشق چو نیزه نگری عین مصدر است	کانه صفات ظاهر و خود مضمر آید
نکفته است بجز گل وحدت باغ عشق	هر چند گاه اصفرو که احمر آید
جامی ندیده رنگی از آن گل عیار	گر غم کبود حسره چو نیلوفر آید

این غزل را با قطار کرد بخواند اولی است

آسوده و لا حال دل زار چه دانی	خوتخاری عشاق جگر خوار چه دانی
شب تا سحر خفته بخلو نگه نازی	بنخواست باین دیده پیدار چه دانی
هرگز نخلید هکف پای تو خاری	از ردگی سینه انگار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بسر بری	در دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو دو جام می پوشی وستی

راه دور و دشواری هم میار چه دانی

چون از غزلیات شیخ سعدی و خواجه حافظ و مولانا
جامی قدس سرهم فارغ شدم پاره غزل از بعضی شعرا
متفرقه می نگارم و نام شاعران را در حاشیه
مرقوم می دارم

این غزل را با شور بخوانند به از دیگران

آدم از خود بگفت کوسه دار قفا	نوبت منصور رفت گشت کنون دور
تا بکنی ترک سر پای داینه منه	خود ره عشق است این هر چه می صبد
موجه طوفان عشق گشتی ما بگند	دست ضعیفان بگیر بر خدانا خدا

استاد جامی
سبزه داری

خضر

خضر ہی کو که ما حسیب و در ماندیم	کعبه مقصود و در خار منسیلان پیا
از کف من برده دل آن بیجان	رشت تان چکل غیرت ترک حنا
کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من	از لب تو حرف تمج از لب من مرجا
گرچه نکروی قدم رنج به بالین من	لا اقل از لب من مرک بر سر خاکم

سینه اسرار را محرم اسرار ما

ای تو بزل و برخ رهن هم رها

این غزل با و از چپا رگه در است و همایون گوشت

احتران پر تو مشکات دل نوا	دل ما مظهر کل کل همگی مظهر ما
نه همین اهل زمین را همه باب اللهم	نه فلک در دورا نسند بدور سر ما
بر ما پیر خرد طفل دبیرستانی است	فلسفی مقتبے از دل دانشورا
گرچه ما خاک نشینان قمع پوشیم	صد و چم خفته بدریوزه گری دورا
چشمه خضر بود تشنه شراب مارا	آتش طور شداری بود از مجر ما
ای که اندیشه سرداری و سر منچوای	بکده دئی است برابر سردا فسر بر ما
کوبان خواجہ هستی طلب نه فروش	نبود طالب کالای تو در کشور ما
بازوی بازی نصیریم نه چون نهر چرخ	دو جهان پخته و فرخی است زیر پر ما

خبر و ملک طریقت بحقیقت ما نم	کله از فقر تبارک ز فنا فرما
مه اگر نور و ضیا کسب نمود از خورشید	خور بود مکتوب از شعله آخر ما

عالم و آدم اگر چه همگی اسرارند
بود اسرار کسینی زنگان در

این غزل را با و از چهار گاه یا همایون بخوانند

سینه دانی ز چه شد بتر بیماری دل	ما غم اینجا نشیند پرستاری دل
غم یار است که دارد سر غمخواری دل	من بگرد سپهر غم کایه از او یاری دل
سر کویت که قیامت بود از زاری دل	ترسم از هم نکنی ناله ز بسیاری دل
دل ز پیکان جنای تو شفا نمی محبت	نادر غمره خوش آمد پرستاری دل
شانه مشکل سر آتلف بخار دکه در آن	راه باد سحری نیست ز بسیاری دل
غم بسر وقت من آمد من و مسازی غم	دل بدست تو سپردم تو دلداری دل
چند پندم دهی ای هرزه در اکوین	که نداری خبر از در دگر قاری دل
در در مان بلا مرسم و اندوه طبیب	وای بر حال دل و حالت بیماری دل
زان دل سخت تر از خار که بی جفا و	چون تو آن کرد متاسی کم ازاری دل
صحبت از بهمت دل شب چرخ بر شست	که خروسان بخروش آورد از زاری دل

در این غزل

این غزل را با و از چهار گاه یا راست و پنج گاه بخوانند

میگفت جم چو تعبیه میکرد جام را	هست آتشی نجم که کند پخته خام را
ما و طواف میکره گومی حرام باش	حرمت رواست سلحت بیت حرام را
هر چند پیش طایفه عاشقی است نیک	خوش آنکه زنده سازد از این نیک نام را
سلاوس و زرق در بر پیرخان کجا	در کوی خاص بار خشنود عام را
می را بوقت خور که حکیمان ستوده اند	شراب مدام رانه که شرب مدام را
آن خال گوشه دهنست را گرفت خط	آخر فروخت خواجه رشتگی غلام را
از پای تا سر توبه جای بوسه است	دل جله حیرت است که بوسه که ام را

از عشق زنده شونده چو حیوان بخورد و بخوابد

تا بگری وصال وصال دوام را

این غزل را بدستگاه شور یا ترک بخوانند خوب است

گل خرم و می صاف در میکره باز	لیک این که کوه بتوایش رخ دراز است
ای زاه مغرور چه شکایت کنی در	بر روی همه بسته و بر روی تو بست
بر خواری ما خنده فرن ای که غری	کاین عشق بهر گام بسی شیب فراز است
آن شه که دلم هر نفسی یاد کسی داشت	با دوست شد این که خلوت که راز است

وصال شکر

محمود کجا در صف عشاق در آید	تا گوهر گنجینه او غیر ایاز است
محراب بان طاق دوا بروی تو ماند	دل بی بسی نیست که دایم نیاز است
پروانه بیک سوختن از او شد از سمع	بچاره دل است که در سوز گداز است

حاشا که وصال از تو بخاری برده

چندانکه توران از ما با تو نیار است

این غزل را با و از کرد و پیات بخوانند پسندیده است

دمان تنگ تو را طبع چشمه جان گفت	ندیده راه ازین صبح صفی گفت
خضر اشاره بر لب تو کرد و آن لب	نشانه که خطرات و آب حیوان گفت
بتان چو جان تو جان بتانی از خوبی	درست گفت تو را هر که جان جانان گفت
خواب زلف تو دیدم بید عشق شدم	برغم عقل که آن خواب را پریشان گفت
نیاز مندی خود بود و پوفائی گل	حکایتی که سحر میل خوشایان گفت
طیب شهر که هر در ادوای حسبت	بدر عشق ندانم کسی چه درمان گفت
گنوم از بد صوفی و گرچه راست بود	اگرچه در حق رندان هزار بتان گفت

وصال را سخن اشب در گشت کرد

ز شام بجهت تو روزگار بجان گفت

این غزل را با و از گیلانی یا قویانی بخوانند

مرا از مهر کن دستی بگردن	گناهی گر بود در گردن من
باین خال و باین عارض که داری	سپیدی حینزد و آتش شکن
بسوزن ریشه کردم ندانم	که چاک دل بدوزم یا که دامن
دل از دله از سپارم بغیا	سرای دوست نگذارم بد
مجاز نشان آنجا که یار است	که وصل دوستان بقی نیست سخن
خیالش در دل صد چاکم آمد	بدانسان کافاب از راه روزن
دل شهباز قدسی آشیان بود	در یغاشد فراوش نشین
درین این پردان شمع افتاد	بدست کوهکان کوی بزن

وصال این نکته سنجی از که آموخت

که خاموشند از او مرغان گلشن

این غزل را با چهارگاه یا شور بخوانند نیکوست

خیر غلام آن چکر پیش او بروی گلزن	ترقیب سنگ انداز کن تو بر این گلزن
رو بزم عشرت ساز کن احباب او از کن	تا پیر این دنگ آراهی و بر این گلزن
تا گل زمان دور است خواهی که تکب شود	رو باد گلزنک جو بساده گلزن

عیش فراخ او بایت بکشا صراحی دهن	وانکه بستی بوسه بران دهن تنگزن
ای خواجه تنگ نام تو شد سه راه چو	خواهی حریف ما شوی تش نام و تنگزن
این خم که صد رنگ آورده گشت هم	گر صلح جوئی رخت ابر آن سر نیزنگزن
و جنگ و صلح اینو تر آکانه دگر	هم خنده با بر صلح کن هم طعنه با جنگزن

گر جنگ مردان بایت همچون صال از خود

وانکه بستی پشت پا بر عقل و بر فکرن

این غزل را با و از کسلا نه بسیار ممتاز است

بزی پرده چون مه در حجابی	سخن بی پرده گویم قفا بے
جهانی در گمانند از دنت	بگو باری حدیثی را جوابی
نه چشم را از خالت سرمه	نه دست از خون من خضابی
مشتاقان رویت دیده بکشی	کزین خوشتر نمی بینم ثوابی
بود جز عشق اگر بارش بر دوش	چه فرق است آدمی را باد و آبی
سرای میفرشان باد معمور	که هست آنجا پناه هر خرابی
هم چند آن نزدیک ماه و خورشید	که از دست بتی جام شرابی
قرچند آن نخبه روشنائی	که برگرد پریردی نقسای

کتابی

کتابی پر شد از سودای عشقت	همان نوشته حرفی از کتابی
بدل هر کس نوید وصل و داد	فریب تشنه را داد از سرانی
چنانست عهد یاران شد فراموش	که پنداری خیالی بود و خالی
وصال اول تو را گفتم که باشد	محبت محنتی الفت غدالی

کنون امانت نمره کردیده و دل

گسی در آتشی گاه در آبی

این غزل را با و از ماهر و آذر با بجایی بخواند خوب است

در هزاران جام گوناگون شبنم بی نیست	گرچه بسیارند انجم آفتابی نیست
گرچه بر خیزد آب بحسب موج پیکر آن	کثرت اندر موج باشد لیک آب نیست
چون خطابی کرد با خود گشت پیدا کایت	باعث ایجاد عالم جز خطابی نیست
کم سخن پرسید از خود در جهان جان بود	جمله ارواح را از اندر جوابی نیست
حسیت عالم آنکه میسر نشانی نام او	بر محیط هستی مطلق جبابی نیست
ایکه هستی تو آمد روی دلبر را نقاب	بر فکن خود را که غیر از تو نقابی نیست
ایکه عالم را وجود و آبروی مسینسی	در بیابان عدم عالم سرابی نیست
منغری آمد حجاب روی جانان بحر	در گذر از وی چه شد آخر حجابی نیست

این

منغری خاص و منغری نادر

این غزل با و از نوایا دستگاه بهایون مینماید

منکه در صورت خوبان همه اومی پنم	تو نکو پن که من آن روی نکومی پنم
نیت در دیده ماهیچ قنابل همه ست	تو قناب سینگری من همه روی پنم
هر کجا در نگر و دیده بد و سینگرد	هر چه می پنم از او جمله از روی پنم
می باقی است که بچام و سبونیم	عکس ساقی است که بچام و سبونیم
تو ز کیوش نظر میکنی و من همه سو	تو ز کیوش و منش از همه سومی بسیم
گاه با جله و که جمله از او میدم	گاه از او جمله و که جمله در اومی پنم
بوی گلزار روی از باد صبا می شوم	سروستان در ابر لب جوی پنم

مغربی آنچه تو اش میطلبی در خلوت

من عیان بر سر هر کوی و کوی سیم

این غزل با و از نوایا دستگاه بهایون مینماید

هر کجا فکر تو کرد و جهان اینمه نیست	آری آنجا که توئی کون و مکان اینمه نیست
شعله در من عشقت زده بلبل ورنه	سوزش ناله و تاشیر فغان اینمه نیست
کو کهن تابد اندیشه شیرین دارد	گر زمرگان بکند که گران اینمه نیست
از دینی بگذر تا بحقیقت بینی	که میان حرم و دیرمغان اینمه نیست

ما از ندرانی کاوه
تخلص

گر

گر نشان خواهی از او نام و نشانی	که بر اهل طلب نام و نشان اینمه نیست
چار گمبیر زن زانکه بیازار جهان	بایع و مشتری و سود و زیان اینمه نیست

جام می رامنه از دست تو بکار نهی
که در افلاک و دور زمان اینمه نیست

این غزل را با هسنگ بهایون یا شور یا پات بنجونه

کی تو انم صفت روی نکوی تو کنم	مگر آینه شوم روی روی تو کنم
خو استم تا بگشام گریزین تنگ	هم مگر شانه شوم دست بوی تو کنم
هر که رایا رشم دشمن خونخوارم	بجتم امنیت چو اشکوه زخوی تو کنم
بکه از یاد تو گشتم پر و خالی ازین	گر بخو چشم کنم چشم بروی تو کنم
چون نسیم سحری رقص کنانم شب و روز	بهوانی که گذر بر سر کوی تو کنم
ای دل چاک ز من چاره گری هیچ نخوا	کا چنان پاره نگشتی که روی تو کنم

داوری اینمه انکار که از می داری

عاقبت گسرم و جامی بگلوی تو کنم

این غزل با و از راست و پنجاه بسیار امتیاز دارد

بیان دوست که تا با خبر شدم از او	نشته پنجم از جهان هر چه در او است
----------------------------------	-----------------------------------

میان

سینه داری

صفت

میان جان دهنم جاگر شمشاد غیب	چنانکه نور چشم و چنانکه مغربوست
حسبجویم اگر یار هست نیست عجب	که جوی تشنه آب است آب تشنه جوست
کسی نباشد اگر باشد دوست هر چه که	ز خود کند شسته بداند که هر چه باشد او
گشود صبح ازل باز زلف غالیه بوی	ز بوی غالیه آفاق تا ابد خوشبوست
بده زبان بچمن گفت با سمن سوسن	خلاف ماهمه از نام وزنگ عادت بوست
وگر ز من پس از این راز روزگار جوی	که کم شدیم در این کوچه سبک تو در بوست
شراب خور غم دنیا فخر که چندی نیست	که خاک کالبدت در شرابخانه بوست

صبا غبار سرکوی دوست امین
که نور دیده کیوان غبار آنسرکوست

این غزل با هفت راست و پنجگاه یا همایون سزاوار است

نسیم باد صبا مشکبار می آید	مگر که از سر زلف نگار می آید
چوبوی زلف تو آرد نسیم پندار	هزار قافله مشک از تار می آید
چو کاروان تو برخاک من که ار کند	وجود من ز پیش چون غبار می آید
خبر دهد بظفان که فی سوار شوند	که پیر حسته دلی فی سوار می آید
ز نسیم آنکه خنک کند گل از گلزار	هزار ناله زار از هزار می آید

مختصان
دستی

دلی زلف تو چون پای بست گشت آوار	نگاه دار که روزی بجای می آید
چو دیده ایم رخ خوب عالم افروز	بچشم چشمه خورشید تار می آید
دوباره زندگی رفته راز سرگرم	پس از هلاکم اگر برقرار می آید

اگر شمار غم عشق تو کند دشتی

شمار نمانده روز شمار می آید

این غزل را با و از کیلانی یا قوچانی بخوانند ممتاز است

بد انسان کریم از دنبال محفل	که ماند دست پای نامه در گل
زاشک چشم محزون بخیر بود	که لیلی سوی هوسون اند محفل
رخشتم رفتی و هر سو کنم روی	همه روی تو پنجم در مقابل
بود آسان جان دل بر گشتن	گرفتن جان ز جانانست شکل
دوبار از تن رود جان بخت	گر از دست رود دامن قاتل
یقین خسرو بیشین دل نیداد	اگر میدید این شیرین شایل
در این دیران چه منزل گیریم	که مار اجای دیگر هست نایل

بصورت گرفت از چشم دشتی

معنی کی تواند رفت از دل

این غزل را با و از شور و کار عمل آن بخواند خوبست

چو کرد لب بی آلوده ترک با ده ستم	بر خیت خون جانی باین بهانه که ستم
بهد سست نکویان نبسته است کی	تو ساده لوحی من من که دل بهید ستم
هزار بار بهر گام دوش تا سر کویت	اگر ز شوق بیا خواستم ز خف ستم
زلف یار بگشتم که کافک بچه دینی	جواب داد مسلمان من اثناس ستم
اگر چه نیست امید ی بهید ستم تو مارا	بدین خوشم که زمانی بود بدست تو ستم

چو زرگر از فلک کسینه جوی بکنه ارام

این غزل را با و از ترک و قطار آن بسیار جانفزاست

گشتم نگر م روی تو گشما بقیامت	گشتم روم از کوی تو گشما بسلامت
گشتم چه خوش از کار جهان گفت عشق	گشتم چه بود حاصل آن گفت لذت
هر جا که یکی قامت موزون نگردد	چون سایه پایش فکند حل است
در خلد اگر پیلوی طویم نشاند	دل میکشدم باز بان جلوه قامت
دامن ز گشتم میکشی موی امرو	دست من دامن تو فردا قیامت
امروز ز نسبش تو خوار ندیش از من	بر خاک شهیدان تو خوار است

صفحه ۲۰۶

صفحه ۲۰۷

ناصح که خوش دیده لب غیش گزیده
اتق بچه روی کندم باز دست

این غزل را با و از چهار گاه خوبست و با هنگ حجاز مطلوب تر

چه شود بچه زرد من نظری بر رخ اکنی	که اگر کنی همه در من یکی نظاره دو کنی
تو شوی و کشور جان تو را تو می ملک جان	ز ره کرم چه زیان تو را که نظر بحال کنی
ز تو که رفقه و گرم بود این عنایت آن کرم	همه از تو خوش بود اینم چه چنان کنی
تو کان کشیده و در کسین زنی تیرم و من غمین	همه غم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی
همه جاکشی می لاله گون ایام عیان	شکنی پیاله ماکه خون ل شکسته ماکنی

تو که با تق از دین من روی از ملا میکن

قد می شمه ز کوی آن چه روی تو قنای

این غزل را با و از چهار گاه بایر است و پنج گاه خواندن اولی است

اگر در حریم عشق کسی محرم افتد	در سر هوای کعبه و دیرش کم افتد
از جم پار یار چو جام طرب کشی	کز صد هزار شاه یکی چون جم افتد
گر مری ز روح قدس بارو شود	شاید که زاده اش تو عیسی افتد
تو یخپار بر آن لعل شیرین	ترسم بدست اهرمن این خاتم افتد

صفحه ۲۰۷

شد عالمی خراب بحسب طاق سیکه
نارم باین بنا که چسین محکم او شد
گر بردی حسد احتی آید زبون شود
جز داغ عشق کاو بدرون مرهم او شد

جز گفته پریشان زاشته نشوی
چون از خیال زلف بخت در هم افتد

این غزل را با بهنگ شور بخواند شیرین است

رهزن و لهاست از بس چشم مست
شیخ را هم بگرم دل لکنان پیش
مردوزن شاه و که اعانی عارف شیخ
کمیت آن کو نیست چون من ستل
باید از کوشش کوی سخت سفر بستن گم
گاه رفیق و آمدن دستی کم برگشت
از لطافت چون پی بود نیان از مردمان
انصنم سپهر امن تن گریز پیر
مرغ دل آگند خال لبش خشنود این است
اخذ را ز دام زلف غمزه صیقل
بر نیاید خار آن بگری که اندر دل
جز که مرگان تو گردد از گاهای سوز

خرم از سر باخت اندر پای نیاور
جای شکر است اینک باری و بار

این غزل را با و از چهار گاه یار است و بچگاه بخواند
آهین دلین که سختی سنگ دوی خام
سخت تر از دل من که چنان دل کام

باز می خواند

حاج شیخ

آن بت جادو که صد و شصتی رام شد
سادگی من از دم کورا با فون ام خوا
ساعتش در پرده دیدم چشم تیرا
جرات دل من کزین ساعد بعثت خام
دام اگر آن زلف چسین آن گران خال
مرغ و لیسای مکرم دانه جوید ام خوا
گر میل دل لم سوزی سوزان که خوی
هر چه سوزی بشیش و ششین خام
دشمن جان خواش هر کس که با او راز
و نیج کز هر که منم دل از او پیام خوا

جز در آن بحسب موازین هر آرام بود
اضطراب دل حجاب رست کو آرام خوا

این غزل را با بهنگ از بایجانی نزد اهل توحید و تجرید بخواند
خیر و دور ساز از خوش جامه هیولا
ز آنکه سالک راه را لازمست عیان
تا مگر گردی صید در کند شیطا
تا کی در این سجن بسته پر بود ازین
مرغ باغ علیستین همچو ماه کنعانی
باز کن ز پایش بند ساز خزان این بند
خسته در قفس تاحسب به پهلوانی
خواهی از سر افرازی در دو کون ممتانی
بایدت که جان بازی ز خودی شوی فانی
بگذر از زمانیات و آنکه از مکانیات
هم ز قید مایات هم ز جسم جسمانی
چون که نشستی از اشیا بر تو میشود پدید
صفصفا و لا امثا از کلام سبحانی

باز می خواند

ساکتا عجب شریعت در سر تو چون مخنون
همچو طره سیلی صیت این پریشانی

این غزل را با و از اذ با یحیانی
تغیسی نماید حسن است

ساقی باده جامی آن شراب جانی	تا دمی بر آسایم زین حجاب جانی
دین دل پکتیدن بختیم و خرسیم	در قمار عشق ایل کی بود بشیانی
زاهدی بیخانه سرخ روز می یم	گفتش مبارک باد ارمنی مسلمانی
زلف و کاکل اورا چون پاد می آرم	می نهم پریشانی بر سر پریشانی

ماسیه گلیمان اجز بلا نمی شاید
بر دل بهائی نه هر بلا که بنوائی

این غزل با و از راست و بیچاه شایسته تر است

ز بلبل سحر م این ترانه در گوش است	که می نبوش گل مست باده در گوش است
نیم صبح ندانم بکام ز کس مست	چه باده رنجت که مسکین بنور مست
بحیر تم ز زبان بندی نیم صبا	بکار سوسن آزاد گزچه خاموش است
ز رشک پیر همت پیرهن بتن بدم	که با تو دست در آغوش و دوش دروش است
بمغلی که زند لاف سر کشی زلفت	نبفته حلقه بگوشی از بن گوش است

این غزل را با و از اذ با یحیانی
تغیسی نماید حسن است

این غزل را با و از راست و بیچاه شایسته تر است

بروزگار تو شد تا کنش ضحاک	از آن دو مار سیاه است که بر سر تو
سروش عالم غیم خوش این بشارت داد	که می نبوش که لطف ازل خطا پوش است
ز عاشقان مطلب آه و رسم شیار	که عشق قنقار عقل است و نه زن پوش است

همه تجلی یار است در جهان تو سید
وجود ما و تو در این میان رو پوش است

این غزل با و از همایون یاد و گاه پسندیده است

بازی زلف تو امشب بر شانه ز چیت	خانه بر همزدن این دل دیوانه ز چیت
گر نه آشفگی این دل مسکین طلبی	الفت زلف پریشان تو باشانه ز چیت
ز آشنایان در خوش ملالت چه رو	آشنائی تو با مردم بگانه ز چیت
هر کسی از لب لعلت نخ میگوید	چون ندیده است کسی این فضا پنهان ز چیت
حالت سوخته را سوخته دل اندویش	شمع دانست که جاذب اوج واپس ز چیت
دوش در میکه حشر ده میگوید	پیر پر سید که این گریه ستانه ز چیت
گفتم ار هست در اینجا نه کسی باز نای	در کسی نیست بنا کردن اینجا نه ز چیت

گفت جامی می ناب تو سید
تا بداند که نهان در جانانه ز چیت

این غزل با چسار گاه یا نوا و نشا بور ممتاز است

بسته از چشم ترمخت دل آید پرده	ارغوان از پس مرگم زگل آید پرده
خط و خال و رخ و زلفت همگی آید پرده	بسلامت کی از این راه دل آید پرده
خواستم جان بهت داد و زبانت	جانم از شرم زین منقل آید پرده
عهد بستم که در دل بنویانم	اگر از زلف تو چنان گل آید پرده
انجیب من که دلم بردی باز از چشم	همچنان پاره دل متصل آید پرده

بهر از آنکه
بهر از آنکه

تماشای چمن گر شوی ای سرو چان

از چمن سرخس و خجل آید پرده

این غزل با حسنک ترک و قطار ترک خوب است

ساقیا خیزد به پیمای شراب تاکی	تا مگر باده کند چاره این غمناکی
ز آتش باده برافروز چراغ غل	تا بآبی بفروشیم وجود خاک
پند و اعطاش نو باده ویرینه یار	که بود پندوی از غایت بی ادراکی
جامه جان که بلو شغم و دهر آلوده	یخیز از باده تا کی نپذیرد پاک
رشته زلف تو و سوزن کاه خنجم	تا مگر جنبه زخم سینه با چس چاک
چشم خونخوار تو خون همگیان رخت	ترک مخمورند دیدیم بدین بخت
کی دل امین شود از چشم تو و زلف سیاه	شب بدین تیرگی و دزد بدین چالاک

بهر از آنکه
بهر از آنکه

من نه آنم که زکوی تو بدشنامم رو که کند زهر تو اندر دل من تکی

دولت وصل تو و رحمت مسکین بهیا

مرد خاکی چه کند با ملک افلاکی

این غزل را با و از همایون بخوانند بدست

از راه و فاکاه ز مایه د توان کرد	گاهی بنگاه بی دل باشد و توان کرد
صید دل من لایق تیغ تو اگر نیست	در راه خدا آخرش آزاد توان کرد
تا لم مگر از ناله برجم آورم آن دل	اما که چه با خوی خدا داد توان کرد
زین بعد کسی ناله من نشنود آری	تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد
مستم ز می عشق چنان که پس مرگم	صد می که از خاک من باد تو نکرد
انصاف بکار رفت بین مدرسه کوفه	جائی که در آن می که بیا و توان کرد
سمای بزه دهره کوی خراب است	این ره نه بهر بوالهوس ارشاد تو نکرد

با غیر صفائی من عهد و فاست

دل را بچه امید دگر شاد توان کرد

این غزل با و از بخش یاری میگل خوب است

چو شب است یارب امشب که زنی	من و انیمه دعا که کی اثر ندارد
----------------------------	--------------------------------

بهر از آنکه
بهر از آنکه

بهر از آنکه
بهر از آنکه

همه زهر داده پیکان خرم و رطبت دارم	چکنم که نخل حسمان با زین شمشیر دارد
تو بکش کیش بنجر سنگ گریبان عاشق	که بغیر عشق بازی کند و گریه دارد
غلط است آنکه گویند بدل ره است لرا	دل من ز غصه خورشید دل تو خبر دارد

دم آخر است عفی بر خشن نظاره کن
که امید باز گشتن کس از اینفرز دارد

این غزل با و از چهار گاه به از دیگر او از ما است

نوری از آسمان تنی بسته بیا خاندانم	کیت درون حجره ام صیبت دریا نه ام
بانگ بلند میزنم بر همه فاش میکنم	یار بود و مجرعه ام دوست بود بخانه ام
قصه نمیکشم کس تا که بخانه چشتم	ترسم از آنکه ز سر زنی خفته کنه حریمم
وزدم اگر غریب بد چاره او کرد می	خانگی است در دوره بسته ز کهرالم
خلق از آه و ناله ام در تعبند روز و شب	در تو نگیرد محیب ناله عاشقانه ام
دشمن شراب خورده ام از کف سیم ساعی	حالی اگر نه بشنیم مست می شانه ام
منکه بچشم همتم ملک جهان نیاید	عشق تو کرد این چنین دستخوش زمانه ام
باز بلند میگویم کجاست دی شکار من	کس نکند چو ما کیان بخشه آب و آله ام
منفی و شیخ و محتسب مستی آب و دوز	منکه شراب منخورم در همه جافانه ام

فکر کن از این ابیات

تا تو زلف عسبرین شانه زدی غالیه	پیر غلام غالیه حلقه بگوش شانه ام
گر بقطار بندگان راه دمی ستاده ام	در بجان بروان تیر زنی شانه ام

فرهنگ از رموز عشق اینهمه دانستن
ترسم از آنکه آتش شعله زند بخانه

این غزل با و از راست و چپ گاه یا چهار گاه خوانده شود

از آن ربود سر شکم ز جای مریکاز	که کس بسته ز خاشاک راه طوفانرا
دل از تطاول زلف تو ام نمی ناله	که گوی چاره نه از دهنای چو گاز
مزن تو سنگ جفا بر سرم که کس نکند	برون ز گلشن خود ملیل غنچه انرا
پا د زلف تو خون از دود دیده میبالم	برشته می کشم این دانه های مرجانرا
مراجفای حضور تهیلم آید	که احتمال تو انم بلای حبه انرا
چونیت طاعت غوغای رحمت	شکر من طبع یا میند دکان
من غریب کجا طریق بود و دور	مسلمی نه خراج است ملک دیر انرا
به تو زهر که شیرین تر از عسل شوم	بود حرام خصوص از تور و حسانرا
گهی بگوشت چشم نهانیم بنوا از	که باشد اجر فرو تر ثواب نیانرا
زیر پا چو حریر آیدم مغیلا نش	مگر بگوی تور ای است این پایانرا

همه از این ابیات

مکن در دوغان محراب که بی دست

برای درد برده که نام در نما

این غزل با و از راست و متعلقات آن خوب است

ز بسکه مهر تو با آن این یقین دارم	بدستی تو با کاینات کین دارم
زمانه دامن آخر زمان گرفت و هنوز	من از تو دست تظلم بر آستین دارم
تو واقف خود و من واقف نگاه گیر	تو پاس خرمن و من پاس خوشه چین دارم
تو آهستنا بغير از نگاه من آری	من اضطراب بینم از برای این دارم
چنان بفکر تو مستغرقم که همچو توئی	ساده پیش من و چشم بر زمین دارم
بدور کردن من از غرور و سنجید	حریف سخت گمانی که در کین دارم
پیش صورت خود ضبط آه و خورون	گمان بوجه صورت آفرین دارم
هزار تیر نگاهم زد و گشت اما	هنوز چاشنی روز اولین دارم

من است این همه از نظم محترم که رسد

بخاطر تو که من بنده چنین دارم

این غزل را با و از ترک یا حجاز بخوانند نیکوست

با دہشت میوزد از رخاک کوی تو دست صبا مگر که ز دستانه تباری تو

مستطاب

هم از ابد الابد
بزداری

حور نباشد ای پی چن تحسین دلبر	مه کند بر ابری پیش رخ نکوی تو
هرستم از تو میکشم از دل جان دل شوم	گرچه نهد در آتشم تابش شمع روی تو
برده غمت قرار من هم ز کف اختیار من	تا چه کند بکار من این غم کینه جوی تو
ز کس مست ای پسر گشته ز ما حرا	تا چه شراب بوده در شیشه و در بسوی تو
خواهی اگر هلاک من نیست مرگ باک من	چون کنی ری بجاک من نه شوم بیوی تو
گر بکشی بخواریم تنم بسر بیاریم	باز بغیر و زاریم روی بود بسوی تو
تین بکش چو قاتم خیره بکش چو بسلم	تا کند گردلم این همه آرزوی تو
زان سر زلف پر شکن فتنه جان من	خیز و بصوب جان زن کاین بهر هستی تو
میتو چو دغسان شوم زار شوم نوان شوم	در پی این آن شوم در پی جستجوی تو

یزدانی مکن دگر در سر کوی او گذر

تا که نرزد این قدر پیش می آری تو

این غزل را با و در چهار گاه بخوانند بهتر است

زخم هر شب هزاران به پای پاشا	که تا بگذارد دم کیار بوسه ستایش را
نهان هر شب بگوئیم میروم لای پیر	سبا و اناهای من که آگه گانش را
مرکز صف نبود قوت او دوغان گیرم	که روزی فلکند کردون بچینک من

بدرستی محراب

تو خود کو چون دل پر کنم مهربان صح
 کسی از تن جدا کی مسیتواند کرد جان را
 بزم از گردش چشم و اشارت های بیرو
 توان با مدعی دانست اسرار نهانش
 نیایی در درون این دل از زده ام چری
 بجز پیکان بیدادش گمانی گریانش
 رقیب امشب بزمش فت تا گوید با
 بنه یارب بخاموشی مابند و زبانش
 بغیر از اینکه کرد و طایری بی خانمان
 چه حاصل نیکه میوزی تو ای بقی اشانش
 مگر این وادی عشق است و این لیلی محفل
 که هر خاری زند دستی به امن هر دوش را

از آن گنبدستان یاد کرد بر تربت مجرب

که چون نی باز اند ز ناله آرد استخوان را

این غزل با و از کرد یا سیات بخواند و نسبت

ساقی هلال عید بروی شرباب دید
 کورخ نهنسان چشم پرآیم کن کل
 باز از پی خرابی ما از چه مسید
 هر تربت که دید ز فیض سحاب دید
 سیلی که صدره آمد و ما از خراب دید
 بچاره تشنه مرد و همی سوسای دید
 تا مرغ دل به ام تو گیرد و می قسدا
 مسکین کسی که عمر خود اندر شتاب دید
 از حال دل پر سرش سرخیمه لبش
 هر که که بگذرد و من او را در گنبد نیست

مجر گرفت اردو جهان کام خود مگر

بر خاک پای پادشاه کامیاب دید

این غزل با و از دو گاه یا همایون خواندش نیکوست

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضاربش	دیگران راست که منجمم با تو نوش
بچه عضو تو زخم بوسه ندانند حکمت	بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش
از تو در شکوه و غافل که نشاند عشق	طفل نادانم و آگاه نه زنادهانی خویش
زلف بر دوش سخن لب و غافل که در	مشک بر سینه مجروح نمک بر دلش
همه در خورد وصال تو و من از بهیم	همه حسیه ان حال تو و من از بهیم
مینوی تیغ و دمانی که چه سان میگذرد	گرک در گله ندارد خبر از حالتش
آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فگار	آخر این جمع چه جویند ز دلهای پریش
برهی میروم اما هزاران امید	قدمی می نهم اما هزاران تشویش
تا چه بر در دستان می رود از آتش	صوفیان اچو با فلاك برود و دوش

رفت مجربد شاه بگو گردون را

هر چه کردی من آید پس از اینتش

این غزل را با و از شور یا سیات بخواند و خور است

شبهای هجر بود ولی هم نفس مرا	آنهم کنون نماند سبب کمیتس مرا
دنبال دل بیادیه نام چنان ضعیف	تا ماندگان کسند خیال جرس مرا
زنجیر نهاد زلف تو عاقبت	دست جنون پای ل بوالهوس مرا
زاهد بخور و کوش و باغ بهشت شاد	ساقی و جام و گوشه نیجانب مرا
خوغا از آن کند دل میکین که راه	بر تنگ شکر ز هجوم کمپس مرا
از بسکه دل فدا و پای سمنه تو	یکره نبود بر سر دل و ترس مرا
جستم اگر ز دام تو زین تنگدلباش	باز آورد بکوی تو شوق نفس مرا

دیدم یها نماند بسر روز و اسپین

خرغم ز دوستان کهن همکس مرا

این غزل را با و از شور و شهن از بخواند خوب است

گر بدست آرم شبنم لعل گار خوش را	جمع سازم زان پیشان و ز گار خوش را
خاطر مجروح مارا همی از لب سب	یاده بر باد زلف مشکبار خوش را
سوی مادی گنگد اری کن که این عجب	گر نواز دو دوستداری و دست از خوش را
کی شود یارب که دزد زلف تو شش نیم	این دل آواره دور از دیار خوش را
شهواری اندرین صحرای شکارم کرد	کاش بر فراک می بستی شکار خوش را

تا مگر صیدم کند از آن کینه غمین	همچو گرفتادم از پی شهوار خوش را
لاله زار و باغ اگر خواهی پاکر خون شیم	کرده ام سیراب باغ و لاله زار خوش را
گر که از دور نواز د جان دل حکم او	ماید ست دوست ایدم اختیار خوش را
تیغ پیدا فلک خون مرا از کسینه یخت	تا که کردم فقر و درویشی شکار خوش را
طاعت مقبول آن دارد که از روی نیاید	کرده محراب نماز ابروی یار خوش را

بود جان بارگران اندر ره جانان

جان فشاندم و سبک کردم بار خوش را

این غزل را بدستگاه همایون بخواند سرا و است

دانی که دل غمزه را لعل تو خون کرد	خون کرد و فراق تو شش از دیده بر کرد
خلوت که دل جای هوس بود از این پیش	عشقت بدرون آمد و غیار برون کرد
دیوانه بخونی بهمه شمس که مارا	کیموی چو زنجیر تو پای بست خون کرد
حیرت برم از آنکه زلف تو زند و	کاین ماریه را بچه افسانه فون کرد
ماروز ازل شیفه روی تو بودیم	اشفته سر زلف تو مارا نه کنون کرد

در قید جنون است همار که بعالم

دیوانه اش آن سلسله غالیه کن کرد

این غزل را با وازراست و پنجاه خواندن اولی است

تا بد امان تو مادست تو لازده ایم	تو لای تو بر هر دو جهان بازده ایم
تا نهادم بکوی تو صدم روی نیاز	بشت پا بر جسم و دیر و کیسازده ایم
در خورستی ما رطل و خم و ساعت	ما از آن با ده کشانیم که در یازده ایم
همه شب از طرب گریه سینا من جام	خنده برگردش این کسب دنیا زده ایم
نشوی غافل از اندیشه شیدائی ما	گرچه زنجیر بیای دل شیدا زده ایم
تا تنهادیم سر اندر قدم پرین خان	پای بر فرق جم و افسردار زده ایم

جای دیوانه چو در شهرند اند هما
من و دل چند گوی خیمه بصر ازده ایم

این غزل را بدستگاه راست پنجاه بخواند حسن است

منع نظاره روانیت تماشائی را	ورنه فرقی نبود رشتی و زیبائی را
یا رماشا هر جمع بود وین عجب است	که بخورده ندهد عاشق هر جائی را
و قتم امشب همه در صحبت بیگانه رفت	که چرا شکر گفتم شب تنهائی را
نیکنا مان در دوست ناپهت هست	تا بخورده ندهی شغف رسوائی را
خواج زین در سلامت سر خود گیرد	که ز سمری تنه عادت خود رائی را

مشاط
منزاعه العجب
متفرقه

دل آسوده اگر مطیلبی غم طلب	عاقلان نیک شناسند تن آسانی را
بگذازید که تا سر نهم اندر ره دوست	یا بگسیدید ز من این سر سودائی را

دلم از سینه تنگ است که در خانیش
شوان داشت نکه مردم صحرائی را

این غزل را با واز چهارگاه یار است و پنجاه بخواند

سر نهادیم بود ای کسی کین سر ازو	نه همین سر که تن جان جهان کسیر ازو
گر گل افشاند و کرسنگ نند چو آن	مجلس باقی و مینا و می ساغر ازو
گر بطوفان شکند یا که بساحل فلند	ناخدا ئی است که هم کشتی و هم صحر ازو
من بل دارم و شاه بر رخ و شمع مبر	آنچه پروانه و سوخته را در پرازو
از من ای باد بگو خیل نکو کاران را	غم مدارید که گر جرم ز ما آذر ازو
هوس خام بود شادی ل جز غمش	تنگ آن سوخته کش سود غمی بر سر ازو
چه نویسم که سزاوار سپاس باشد	معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر ازو

خرم از دولت شه تا بابد باد جهان
کاین فروغی است که بر خلق ضیا گستر ازو

این غزل را با واز شوریا کرد و پنجاه شایسته است

خاک باد ابری کش ابراشکی نیست	چاک آن سینه که کارش بل نیست
ادب بندگی از خیل خردندان جوی	عاشقان را بجز از عشق تو فو نیست
راه عشاق ز ند مطرب از این پوده تیر	پرده بردار گزین غم تر است نیست
منکه بد نام حبس نام خراب است شوم	که در آنجا خبر از نامی و از ننگی نیست
مهربانی چکند آنکه نبودش کسینی	مقتور نشود صلی اگر چنگی نیست

عجبی نیست نشاط از تو اگر تنگ دل است

هر کجا تنگ لبی نیست که دلنگی نیست

این غزل را بار است و پنجاه یا چهارگاه تعشی نمایند

شب عید است بیا تا لب ساغر گیرم	غم سی روزه بیکجرحه ز سر بر گیرم
دور ماه فلک امروز بیا مان آم	وقت آنست که دور قبح از سر گیرم
سجده و خرقه سالوس بیکو فکنیم	راه زندان قدح نوش قلند گیرم
شت و شوئی برخ از چشمه حیوان نیم	بکف آئینه بر آئین بکند گیرم
تا بدید اظفر دیده منور کردد	سرمه از خاک در شاه مظهر گیرم
خسکان را نبود تا خبری زود دلا	خیز تا جایی در آن زلف مغبر گیرم
دوستان را همه لب بر لب ساغر گیرم	دشمنان را همه سر بر دم خنجر گیرم

رخنه در کار غم افتاد نشاط از چو
کو خمی تا که وجودش ز میان گیرم
این غزل بدستگاه همایون خوشتر خواهد بود

شب آمد دل باز نیامد ز در	یار ب دگر امروز چه آمد بسراو
یار آمد و از دل خبری نیست خدا	و گیر که پر سیم ندانم خبر او
نشسته نداد او ز چه بر قصه ما گوش	نا دیده قادیم چه از نظر او
ظلم است که بر بام تو بالی نقشاند	ان مرغ که در دام تورسته است او
در چشم خود او راند هم جایی که ترم	بر مردم بیکانه نیست گد را او
یکساقی دیکت ساغر و یکت باده	زینگونه چه مختلف آمد اثر او
کس نیست که بی مشغله روز گذارد	یا مشغله شب تند دل بسراو

آنرا که نه کاری نه غم عشق نگار

بچاره نشاط است دل در بدر

این غزل بدستگاه چهارگاه یار است و پنجاه بهتر است
آنکه بخواخت به تیری دل سرگردان
کاش پرده نکشیدی جاپیکار
غیر تم گشت بزین رقیب با نمر
که بعد خشم کشیدی ز کفم و اما ز

آدمی زاد نباشد بر من آنکه نظر	بر تو افکند و نیکند پاست جانرا
شاد مانم که چو دیدند ستمهای عیان	مردم آگه نشدند آن نظر پنهانرا
خوب کردی که تیغ ستمش چاک زدی	زین ستم بود سزا ایندل نافرمانرا
تا که هر روز مراد دل شکند آشوب	هر شب از سینه همی تازه کنم پیانرا

شکر قمار نیاز این دل سرشته چو
که فروخته پیاکیسوی مشک افشانرا

این غزل را بدستگاه چهارگاه یار است و پنجگاه بخوانند

دلبر امروز که بست و بقامت برخاست	مست از خانه برو ز رفت قیامت برخاست
سر زشت و گرچه گل رفت شرم	بنامشای تو زاندم که بقامت برخاست
آنکه در سایه بالای تو نشست چو خاک	از بعد رقص کنان گاه اقامت برخاست
شمع را ز غم عشقت بزبان گفت که	بر سرش شعله غیرت بفرست برخاست
ایمن از فتنه ایام نگشت آنکه بخواب	چشم مخمور تو را دید و سلامت برخاست
زینکه از حسن تو شد غافل دل چو گل	در چمن ناله بلبل بند است برخاست
باده نوشان همه از لعل تو رفته زبون	زانسان عیسی مریم بکرامت برخاست
غنچه را با و صبا پیرهن از رشک دید	زانکه در پیش دمانت بجلالت برخاست

نیمه شب
نیمه شب

دلق آلوده صغی زاب خراب استی	چیت پر هینر که زاهد بلا مرتبتی
-----------------------------	--------------------------------

این غزل را با و از پاست بخوانند بسیار خوب است

ز انشب که با تو دست در آغوش کردم	یگبار ترک صبر و دل هوش کردم
هر چه آن عشق تست بیازی شمرده ام	هر چه آن نیاید دست فراموش کرده ام
در چشم من شده است یکی دانه کمر	هر نکته که از دهنش گوشتش کرده ام
خالی شده دماغ من از مستی و خفا	زان باد که از لب تو نوش کرده ام
بر چرخ میرسد خروش از دل اف	اورا بعد های تو خاموش کرده ام
از چشم نیم خواب تو امروز روشن است	آن ناله ها که من ز غمت و دوش کرده ام
و ستم که زیر شک فراق است بسی	تا روز با غم تو در آغوش کرده ام

پرسیدم از دلم که چرا دوری از برم
گفتا که خوف از رخ نیکوش کرده ام

این غزل برای کار عمل حجاز ابو عطا و پاست خوب است

مخوان و یرم کعبه زاهد که برده از کف دل من بجا
بناله مطرب بعثه ساقی بخنده ساغر بگریه مسینا

همیشه
همیشه

مشاقص
مشاقص

بغل نازی حکیم تا کی بفکرت این ره نمی شود طے
 بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا
 چو نیت بنیش بیده دل رخ ارغما بهت چه حاصل
 که نیت یکسان چشم کوران چه نقش پنهان چو آشکارا
 چو نیت قدرت بعیش دستی باز ایدل تنگ دستی
 چو قسمت این شد ز خوان هستی دیگر چه خیزد ز سعی پیا
 ر بود مهری چو دانه تا بم ز آفتابی در اضطرابم
 که گرفتند و غش بکوه تا بد ز بی قرار س در آید از پا
 در این بیابان ز ناتوانی فادام از پاپست آنکه دانی
 صبا پیامی ز مهره بانی برز محبون بوی یلی
 همین نه مشتاق آرزویت مدام گیرد سراغ کویت
 تمام عالم جستجویت کعبه مومن بدیر تر سا
 این غزل را با و از شور و شهنواز بخوانند
 کاش پرون فقه از سینه دل زار مرا کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
 چه شد ارداد بصد رنگ گل آن گلبن باز که از او نیت بجز دامن پر خار مرا

منم از رونق جنس منسرف آفت زده
 گوهر جانب گلشن قفسم صبیاد
 بی بقا شادی وصل تو دوام که پزی
 زود تیرگی از بخت بگوشش باش
 آنکه آخر بصدافسانه خوابم میگرد
 کو طبعیم کند چاره مریض عشقم
 که زد آتش بدکان گرمی بازار مرا
 بس بود ناله از حسرت گلزار مرا
 آرد این خنده کم گریه بیار مرا
 روز روشن و گرازا و شب تار مرا
 ساخت از خواب عدم بهر چه پیدار مرا
 که تن خسته خوش است دل تار مرا
 نیست گویایم از خویش چو طوطی مشتاق
 اینجاست از آن آینه رخسار مرا
 این غزل با چهارگاه یا هایلون یا شور خوانده شود
 چون نخواهی نفسی کرد بگماری من
 کرده ام خوی بددت چه کشم باز
 ناله ام از غم محرومی هنر بش
 من رنجور در این سره چو نخواهم جان
 چیت سعی اینقدر از بهر گرفتاری من
 صحتی کو نبود از سپه پاری من
 ورنه کس نیست در اینزه بیکاری من
 گو کسی را بنود فکر پرستاری من
 که تو یک بنده نداری بوفاداری من
 ترسم از زده شود خاطرش از زاری من
 ناله زار من ای باد بگوشش رسان

گر نازم بدل زار چه سازم مشتاق
و لبم چون کند ترک دل آزاری من

این غزل را با و از شور یا پات یار اک نجوانند

بهر پرسیدم ای مایه ناز آمده	بنده ات من چه عجب بنده نواز آمده
تا بکنج شک دل ما چه رسد آه که تو	مهره گسیخته تر از چنجل باز آمده
سرو من این قدر این سرکشی و ناز چرا	گر به بوجوئی ارباب نیاز آمده
چه بجا از من غارت زده مانده است که تو	رفته و دین و دلم برده و باز آمده
چه غم از هجر و نیاز منت ای سرور و دل	که ز سر تا عقبم عشوه و ناز آمده
اشکارا نشود چون ز دلم غمت	که در این خانه بجا سوسی راز آمده
نرسد آفت گلچین تو ای گلبن ناز	که ز خوبی همه برگ و همه ساز آمده

ز آتش عشق نرزد لاف خلاصت مشتاق
تو که در بوته محنت بگداز آمده

این غزل با و از کرد و پات و شور خوبست

آنان که گل ز گلشن وصل تو چیده اند	انصاف میدهم که مطلب سیده اند
از عاشقان خوش غزالان مشکوی	چون آهوان وحشی ز آدم رسیده اند

طناز با سبب چو برید ز رخت ناز	پیراهن صبور ی ما را دریده اند
بی بهره اند جن و ملک از مقام عشق	این جامه را بقامت انسان بیده اند
قربان زور بازوی قومی که دست و دل	از جان بیده اند و بجانان سیده اند
مرغان دل ز دام تن اند رهوای دست	بی بال و پر بر خوسه رضوان پیده اند
زیر نگینشان بود اقلیم عافیت	بی خانمان که پای بدامن کشیده اند
خون میرود ز چشم من امروز جای است	لعل تو را اگر شب دو شین کیده اند
نشیده اند حرف کسی را بر دزگا	آنان که از دمان تو حرفی شنیده اند

از یک اشعه ز شعاع جمال یار
در آت روز را شب تار دیده اند

این غزل را با و از دشتی یا نجاری یا قوجانی یا کیلانی نجوانند

مهم زان ز کس قیاق جاود	هزاران قفه آکسیند و زهر
پیش چشم بی آهوی شوخ	ز خجلت خیره ماند چشم
ز طاق آسمان افتد مه نو	اگر ما هم نماید طاق ابرو
می دارم که از چرخ کو	تا بید است خورشیدی از او
شود گر سرو با قدش بر ایر	شود مه بارخش گر هم ترازو

باز از بعد از هم می آید

گر یزد ماه از سینه ان بجز	در آید سر و از بالا برانو
زند پهلوی سلطانی عالم	که اسن را که نشاند پهلوی
لب و دندان آشوخ شکر لب	شکسته قدر لعل و زرخ لولو
بیا حشمت از این دارمکانات	
بید خواهان خود هم باش نیکو	
این غزل را با و از ترک یا سوز نخواست	
در لب نوش تو آشوخ شکر ایامک است	که مراد دل از این نقطه مو هو شک است
گر نمک هست چرا شده از او بسیار	در شکر هست چرا زخم دلم را نمک است
اومی زاده بد نیجوی و زیبائی نیست	این پری اده اگر حور باشد ملک است
چند در بوته هجرم بگذری چون سیم	ز رخا لیس را اید و سیم باک از نمک است
حشمت از خلق جهان هیچ شکایت نکند	
کانه او میکشد از فتنه دو فلک است	
این غزل را با و از شور و تعلقات آن خوانده شود و حجت است	
گیرم بنا که کردم آواره پاسبان را	کو جزئی که بوسم آن خاک آستان را
ای نوجوان مرا نم از در هجرم پیری	پیش گانت افکن این مشت استخوان را

بر هیچ دل نخبه مهرش نکینه گوئی	خوی تو کرده تسلیم پهری آستان را
پوسته دارد و امروز زاهد نظر بجز	مانا که دیده باشد آن طاق پروا
از آشیان سی و ام نیم چنانکه بنید	مرغان تو گرفتار از دام آشیان را
با آنکه خاک کردیم سر در بهستان نیست	حق بگردن ما جسته تیغ امتحان را
از بیم آنکه در دل رحم آیدش فریاد	زاه و فغان خموشی آمو ختم زبان را
از ضعف بر غباری حسرت برم که دارم	نیروی رفتن از پی گامی دو کار و از را
نیما ز بسجه و جام طریقی نیستیم ایما	
هم بکشد این را هم بشکستند آن را	
این غزل را با و از جایون یا قطار کرد و نخواست	
آه من از این درد که شب را سحری نیست	در دو گران کاه سحر اثری نیست
گفتم که شش گیرم و آرام بیان را	اگر نه از آن نکته که اورا کمری نیست
احوال دل از طره او پرس که مار	دیر است کران گشده کیو خبری نیست
افسوس که از شصت قدر تیر حواد	می آید و جز سینه بدستم پیری نیست
افغان که از مرکب من آید که کنت چون	می میسم و بر لبه من فوج گری نیست
چند آنکه زدم ناله نشد چشم تو بیدار	پنداشتم از طالع من خفته تری نیست

جز در سحر محبت همه تحصیل و بال است	بپندیر که نافع تر از این مختصر نیست
شاید که بر اشک من و یعقوب بخندد	آنرا که بدل داغ چو دوسف پیری نیست

کالای وفا خوار تر از اهل هنر شد
ای دای بنیاد که جزایش هنر نیست

این غزل را بدستگاه چهارگاه بخوانند خوبست

نگاه کن که نرزد دمی چو باد به بستم	فدای چشم تو ساقی بهوش باشم
کنم مصاحبه کیم بصاحبان می کوثر	بشرط آنکه گیسو ندانم پالیدم
ز سنگ حادثه تا ساغر سبزه	بوجه خیر و تصدق هزار تو به شکستم
چنین که سجده برم بی خطا پیش لب	بعالمی شده روشن که آفتاب بستم
کنند زلف بتی گردنم ببت بونی	چنان کشید که ز بخیر صد علاقه بستم
نه شیخ میدهم تو به و نه پیر بخان می	ز بسکه تو به نمودم ز بسکه تو به شکستم
زگره آخرم این شد نتیجه در پی زلف	که در میان دو دریای غنای فتنه بستم
ز قاتش چو کرشمه قیاس روز قیامت	نشت و گفت قیامت بقامت بستم
بخیر از بر من گزید اخلاق زمانه	بس است کفر این بکفایت بستم
حرام گشت بنیاد بهشت وی تو روزی	که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

این غزل را با چهارگاه یا کرد و پات بخوانند

شان تیره که از دست لطف یار بلم	نخود پیچم و سچون گزیده مار بلم
بشی سیاه در آن ساز عدنی و باران	بروز خویش چو چشم اشکبار بلم
پاس خدایت بی یاد آن دوام	رضا مباش که چون طفل شیرخوار بلم
همی چو برق بخندد چو ابرو برگرم	همی چو باغ بیالده چو رعد ساز بلم
ز روزگار بنا لید می بروم ازین پس	بر آن سرم که ز مردم بروم زگار بلم
ز صد سوار ناله غازیان مجاهد	خلاف من که ز یک طفل نی سوار بلم
ز سنگ سبزه بر دید اگر خریف گیم	ز دشت برق جعد گر کوه سار بلم

دوستی ارجمه دشمن از انهمه بغیا

امان مباد بجان گر برینهار بلم

این غزل با وازراست یا بهائین بسیار نیکو مناسبست

از چه ایشوخ نمیرسی از آه دل من	ستم از حد چه بری صیت گناه دل من
نرم شد صخره صفا و ندارد پروا	دل سخت تو ز احوال تباہ دل من
ناله آه و فغان دارد و فریاد و خروش	ای شه حسن جذر کن ز سپاه دل من
زلف بر باد دهمی مبدم و غافل از آن	که جزا و جای دگر نیست پناه دل من

روشن از روی سفید تو بود در نه جان	تیره گشتی چو شب از دود سیاه دل من
چشم و زلف تو با فوگری و عیاری	میزند از چه بهر مرسله راه دل من

از سر مهر دل ذره بدست آر می
ای که خورشید جهانستی ماه دل من

چند غزل از دیوان این فقیر مؤلف غریزاً لوجودی که ما
بر تالیف این کتاب شده خود انتخاب فرموده که مرقوم
شود در اول کتاب معذرت خواست که پس از ذکر
غزلیات اساتید مذکوره اشعار این بنده مثل
پشتک در مویز یاد و دنیا ریشتر خواهد بود و العذر عند
کرام الناس مقبول

این غزل با هفت میثلی یا بخت ساری بخواند روا و
شور را سینه در خور است

تو بد لبری و شوخی بری دل پر یاری	پری از تو لبه آموختن قی دل پر یاری
نگنی کنی و از کف بری عاشقان دل	که تمام کرده چشمیت بنگه فون گریه
زبان لعل بوسی بفروشی ارجبانی	بکف است جان شیرین و هزار شیرازی

نصف نسیب
فرصت شری
نصف از دود

تو بحسن همچو لیلی چو بشهر شهره گشتی	همه خوانده اند مجنون من و قلیس عام را
ز تو هر جا که دیدم تو بسیکنم بیکجا	بکسی نیست و نامم برم از تو و او را
ز میان همچو موت شدم از ضعیف	که از این خیال دارم بوجد لاغیرا

بهوای مهر روی تو چه ذره است فرصت

تو از او دروغ داری چه ذره پیرا

این غزل را با و از نوایا مایون خوانند نیکو

با میان تو پر روی عجب دوست مرا	و ده چه اندیشه بار کیر از دوست مرا
خشم و کین جور دستم لطف عطا مهر وفا	بخدا اگر ز تو باشد همه نیکوست مرا
از چه سرگشته باشم که کنون از عشق	دل بچوگان سر زلف تو چون گوشت مرا
کشم از سینه و بر دیده خود جای هم	هر خدنگی که از آن غمزه ابروست مرا
با خیال قد چون سرو تو شب تا صبح	بر سر کوی تو چون فاخته کو گوشت مرا
جای سرو را لب جوست پس ای سرور	پای بگذار که در دیده دو صد جوست مرا
از چه برهنی ای با و صبا گیش	ولی آشفته در آن حلقه گیسوست مرا
همچو من میل خوشگویی که داری بگل	حیف باشد زرقیب تو که بد گوشت مرا
تا ندانند که من مایل دیدار تو ام	دل همی پیش تو دیده بهر سوست مرا

باده چون کور و در برم تونی جور این مجلس امروز نگر غیرت مینوست مرا

از دل آزاری او دی گله کردم با او
گفت فرصت گله بگذار که این نیست

این غزل در خور همایون یا چهارگاه است

دیدن روی تو و دادن جان طلب است
بت روی تو پرستیم و ملاست شویم
گرچه در مکتب عشقم همه احبب خوان
شراب می بال لب شیرین تو ما را است حلال
نیت جز وصف رخ و زلف تو ما را
در تو یک یارب ما را اثری نیست
چرخ عشقم و تو ما را چو می نیب کنار
اینکه نامش بفلک مهر جهان افروز است
پرده بردار ز رخساره که جان لب است
بت پرستی اگر نیست که این نیست
شیخ را پیر غر و فضل ره مکتب است
بخیب زاده از این ذوق که در شرب است
در همه سال و مه این قصه روز و شب است
قد سیاه را بفلک غلغل از بار است
خون دل چون شوق و اشک و آن گشت
روشن است این که یکی نذر ز تاب است

خو استم تا که شوم بسته قرا گفت

فرصت این بس که سرت خاک هم گشت

این غزل را با و از هر بیانی توان خواند

نکار من که رخسار بچو پوست کنده است
سر شکم از بصر آید بر بگت آب انار
تبی که کوی ز تخدان او به از بگت است
فتاده است چو نار نیم آتشش بر جان
از آن لوی مرا آرزوی شفا است
عجب مدار که خونین رخم بر بگت است
مرا از حسرت آن گونه چو زرد الو است
در آرزوی دوستان او که چون است
گهی بگریه و چشمم با دواش
که دیر نیست ترش روی و بستی بدو است
و گر که بر کندم پوست چو خار نکو است

بسان شاخه امرو و فرصت ازیم

هناده سر بره دلبری که عریه جو است

این غزل با و از ترک یار اک مهندی نکو است

بهر صیدم چند تازی خسته شد پای سینه
با کندم بندی اربابا که از تنم بری سر
چون کشی بر سینه ام دیگر سینه است
گر بفرم جان ستانی ز مهرم دل نواز
صبر کن تا من پای خوشین آیم به بند
جان سپارم شتیت سر پیچم از کند
کاش دل آب سازد آهین فعل سینه
من بخود از جان بپدم هر چه باشد لبت
کاین گهر باشد شاری شل تو شخت

بوسه هر که از لب تو خواهم کنی تمجی توئی	لیک کام دیگران شیرین مکرر شد ز تبت
سر برافرازم چه سرو از شوق کوه برین	دست کوتا هم رسد گر بر سر و ملت
خال بر روی تو باشد همچو اسپندی	وان خط مشکین بود و دوی که خیر داشت

چون قلم فرصت کشی سراز خط فغان

گر قلم از هم بیازد چون فی بندت

این غزل را چهارگاه بهر توان خواند

با آنکه کس ز آتش عشقت چو مانوخت	بر مادت نخواست ندانم چرا نخواست
جز آهسته نین دل تو که دارد توان دانا	دیگر دلی نماند که بر حال مانوخت
بس عاشقان که خوش چو پروانه سوختند	کس غیر ما و شمع ز سر تا پیا نخواست
این آتشی که در دل من از هواست	کی برگرفت شعله که مرغ هوا نخواست
بر رند خرقه سوز ملامت چرا کند	زاهد کز آتشی همه عمرش قبا نخواست
در نی نوای عشق چو مطرب نمود ساز	در حیرتم که نی ز چه از این نوا نخواست

فرصت ز لعل نوش تو آب بقایافت

تا در محبت تو بار بار با نخواست

این غزل مناسب اک است و شور را نیز شایسته

آن وفادار نگاری که بجان منست	نگنم ترک و فاشی که وفادار من است
همه عشاق جهان در طلب معشوق اند	طرفه معشوق مرا بین که طلبکار من است
عاشقان طالب دیدار رخ یار و ما	بهست یاری که بجان طالب دیدار من است
دیدۀ خوشیتن از خنجر مرگان بکند	گر به اندک گمش در پی آزار من است
تیغ ابرو کشد و طره خود را بسد	گر ببیند زوی آشفتگی کار من است
وقتی اگر گویش ایشوخ منم ملیل تو	گل روی تو مراد دل افکار من است
روی نباید و گوید که تماشا بنمای	گر مراد دل تو این گل خسار من است
هر زمان گویش ای یار دلم پیا را	لب لعل تو دوا ی دل پیا من است
خند و غنچه کند لب که پیا بوسه بگیر	گر دوا ی تو لب لعل شکر بار من است
کس چو این یار ندیده است و نبیند	اینکه شد یار من از طالع پیا من است
بدعی خواست که بیرون کندم از گوی	گفت فرصت سبب گرمی باز من است

روزگار سیت به ام غم من گشته سیر

دل از او باز نگیرم که گرفتار من است

این غزل مخصوص لیلی مجنون است یگلی را نیز شایسته

روی تو چو ماه بس جلیل است	مهر دل من بر آن دلیل است
---------------------------	--------------------------

تا روی تو غیرت بهشت است	از دست تو زهر سبیل است
آنرا که پری صفت جالی است	دشنام اگر در چیل است
برقد تو آن دبان شیرین	ماند بر طب که بر نخل است
تا چشم تو را بیده زکس	مسکین بچمن چون علیل است
در حلقه عاشقان بهر شب	از زلف تو قصه طویل است
از خاک در تو سرمه جوید	دور از تو کس از هزار میل است
با عنبره اگر کنی اشار	در هر گدازی دو صد قیل است

این جسم ضعیف فرصت و عشق
موری است که پایمال پیل است

این غزل را با هایون یا کرد و سیات بخوانند

چشم از عکس زلف تو شد اشک الو	اری آب آورد آن چشم که در وی شده
جان بفرسود مرا تا بلبت سود لب	زان زانم چه خوش آمد که ز پی بود لب
گرچه جان در طلب لعل تو فرسود	و لم آسود لبم تا لب لعل تو سود
نه تو گفتی که حسن من مهر دل تو	کم شود خط چو مهم را سیاهی اندو
حاش نه که ز حسن تو مهر دل من	کم نشد بکم از آن مهر گیا مهر فرو

پای بر خاک نهادی و مرا مردم چشم	غرقه در خون شد از اینم که چرخ کند
بروز زلفت و لم از دست گرفتم یارب	نگه چشم تو بار دگر از دست ر بود
از نسیم سحر مده چه خوش آمد که ز	از سر زلف تو دزدل من عقد گشود

پیش گفتار تو فرصت همه گوش آید چشم
گفتا لب که نباشد به از این گفت و شنود

این غزل را با شور و شهن از توان خواند

ما هم از مقراض قطع زلف سر کش میکند	خاطر مجموع ما را زان شوش میکند
هر که سر کش شد سرش را میکند از	سر جد از آن و مهم زان لاف سر کش میکند
هر کی از تاز زلفش میکشاند دل من	ناله با سکین لم از این کشا کش میکند
چشم ترکش را ترکش تیر با ز غمره است	کو بیا گر قصد ما زان تیر ترکش میکند
ماه تابان دشب با تازی از گمان	با من امروز آنچه آن خسار مهوین میکند
ساقی از جام شرابی اشتم برزد بجان	خود چه است اینک بر جان کارش میکند

فرصت از نقاشی این موخت کاند بجزده
ز اشک گلگون روی زرد خودش میکند

این غزل را بقرائی و میگی و سیلی منجون بخوانند

ما هم چو ز پرده زخ نشان داد	هر ابل فطسه که دید جان داد
آن غنچه نامشکفته در باغ	سری زده بان او نشان داد
گفتم که بوسه دهم جان	یکت بوسه برای امتحان داد
این فخر مرا بس است کانه	را هم چو گمان در آستان داد
ای شاهوار حسن عظم	تا دید تو را ز کف عنان داد
گر قصد تو در هلاکت من بود	مقصود تو را خدای چنان داد
چشم تو غصه مرا گشت	لعل تو حیات جاودان داد

جانی که بدست داشت فرصت

در پای تو خوشش بر ایگان داد

این غزل را با بنگ راک یا سیخی بخوانند

بت مسیح لبم در لباس تر باشد	هر آنکه بود سلمان چمن نصاری شد
کشیش دیر بر خطه نیزه ناتوس	بشکر آنکه تی در لباس تر باشد
نمود پیش رخسار بچوبت پرست سجود	هر آنکه بسته آتزل ف چون چلیپا شد
ز مسجد آمد و افکند شیخ سجد بنیت	میان بیت بزمار و در کلیسا شد
میان بزم چو برخاست ما هم از پی رقص	بچرخ چرخ زنان از طرب میخاشد

ز روی ناز چو سرو قدش نمود قیام	دو صد قیامت از آن کیم قیام برپا شد
گرفت ز هر چنگی بچنگ چنگ و نوا	نگار ز هر سه به جیم چو مجلس آرا شد
دل که کشته چشم فکرمش شده بود	ز لعل عیسوی او دوباره ایجا شد

بعشق روی تویی فرصت از نسیم

گذاشت و متکف دیر را هب آسا

این غزل با و از شور یا هما یون نیکوست

بر جهان دل منه از مهر و شوزان	کاین عوسی است که گشت هزاران
خاطری را بوفا شاد سازد هرگز	کز جفا عاقبت او را نماید نا شاد
همچو خمر فکند کام کسی را شیرین	که نه آخر بمرس تشنه زند چون فرهاد
شرط ازادگی از شادی غم نیز است	ای خوش آن کز غم و شادی جهان است
نفس دام است هوس نه هر آن غدا	که برفت از پی این دانه در آن دام افتاد
اختیار را نبود جبر هم البته نیست	غیر دانا گره از این دو معما نکشاد
جام می گیر چو بشید که این زال سپر	داده بر باد بسی تحت کی و تاج قباد
نشین و ز شراب آتش غمرا نشان	پیشتر از آنکه ده خاک تو را سپری باد
هوش اگر داری و کوشی که بود پند یو	مهر این پند حکیمان نه فرصت از یاد

این غزل را با و از کرد و قطار کرد بخواند مطلب است

گفتم اندر ره و سلم پویان	گفت پیوده مکوب آهن
گفتم ایزه که بسر خواهد برد	گفت از ایزه که داری کرد
گفتم هستی من جز بیست	گفت آنکس که بخون لپ
گفتم از درد و دایه مطلبم	گفت این دق هستی نبوده
گفتم عاشق و پمار تو ام	گفت رو تو نه صاحب
گفتم آخر ز غمت خواهم	گفت کوسرخ اشک رخ زرد
گفتم از خاک کیم بر گیری	گفت از مرگ نیندیشد مرد
	گفت آنکه که شود خاک تو گرد

گفتم غم شده با فرصت جفت

گفت باید نشود زین غم فسد

این غزل به شگانه همایون مطلوب است

می کشان از اند این بگ بر صبح	که صبح ارند به دست هزاران
ریزد در جام زبط ای بطن خرام	زان شرابی که بود سرخ ترا چشم خرام
شرمش از ساق تو آید که خرامی چن	اینمه جلوه پی جلوه که دارد طاق

مهر حسن مه رویت بدلم جای گزید	همچو در حبه که ناز بصد جلوه عروس
کرد به دست چو پروانه بوزن من	پیش شمع رخت ای جان بیدار بوس
ای طیب از چه کشتی رنج و دوی دردم	عشق در دست که در ماند از آن جان لیس

طلپ نهان نرزد فرصت از این پس که

گفت بر هر سرباز بید نامی کوس

این غزل با و از شور یا کرد با اثر است

تا بر افشاند به رخ زلف پیش	زده بر هم دل صد سلسله پیش
گفته ام دوش آن لفسیه	موبو شرح پریشانی خویش
کند از غمزه دلم ریش و زند	پس از آن لب نمک برداش
شده ام زان رخ سرخ و خطا	همچو مست می دمنجور حشیش
زان لبم بوسه و پس شنام	که بود از پی هر نوشی نیش
آشنا با تو چنانم آید و	که ندارم سر بگانه و خویش
از تو ای یار چه تریاق چه	وز تو آید دست چه جد و اړدیش
گر رقیبم کند آزار چه باک	سک بود دشمن جان درویش
فرصت از پیش تو جانان نور	تا تو را باز چه آید در پیش

این غزل را با و از قسرا و اعلی یا مویه تعنی نمایند

آن ماه که در حاتم دیدم تن سیمیش	کردید و لم پاست در طره چمنش
از دلو چو آب افشان بر فرق عیا گیده	از طلعت چون خورشید صد خوشه پریش
ولاک ز برگ گل کو کیسه بست ارد	ترسم که شود مجروح اندام چو نیش
گفتی که بوی غم شد سوده دل مسکین	با سنگ چو میوه دندان پای ریش
گوئی که بشک ترا نخیچه شد کافور	صابون چو بیا لودند بر طره مشکش
گویند بگل خورشید هرگز توان اندود	دیدم بگل اندوده است ز روی خورش
گرفت بکف شانه بر طره چمن زد	بر عارض چون گل ساخت نگاه چو پریش
فرصت که می باد دست در خلوت خام است	از جنت فردا به امروز بقه امیش

ای طایفه قوافی را اگر خرده کسی گیرد

گو بگذر از این معنی بگریم بخیال

این غزل را با و از زیات یا کرد و زیات بخوانند

خلاف سرور دان هر که دید در چمنش	زدست رفت دل از یک نگاه چمنش
صبا ز موی تو بونی گریه بستان بود	که جیب غنچه قبا گشت چاک پریش
قدم باغ نه و جلوه نماید ویر	ز تاب آتش رو آب از گل و شمش

اگر

اگر که در چمنیت باغبان نماید ناز	بپا خرام و بید از سرو از چمنش
دل شکسته مارا مگر ندیده صبا	که گشته سلسله جیان لاف شکمش
ز فرق آقا مشقن بود لطیف چنان	که فرق کس نکند تن جان جان ترش
نشانی از دیش کس نداده از تنگی	مگر کسی که شنیده است حرفی از دیش
بگرد لعل تو خط بردمیده همچون مور	چو خاتمی که سپاری بست اهرش

سخن از آن لب شیرین مگر که گفت

که برده است حلاوت ز انکبوتش

این غزل را با بهنگ راک بخوانند نیکوست

طالب یاری اگر باش که عشق	یا گشت عشق یاریا که شوی بار عشق
دست نشان بر جهان پای بر دو	واری اگر سپیچ من شست پیر عشق
جان بچه کار آید نیست چو جانان	جان ده و جانان بخر بر سر بازار عشق
پا بر عشق نه جان بسر عشق ده	دست اگر میرسد پاکش از کار عشق
از سر شاخ مراد کی گلت آید بست	در کف پای دل تا نخند غارت عشق
نیت در این ره ز من تند و سبک تر	هر چه گرانتر شود و ش من از بار عشق
روی فلک تیره گشت پیکر خورشید	بسکه کشیدم ز دل آه شر بار عشق

دیده

دیده از می شود چاره مخور می عشق مگر هم کند چاره پاش عشق

پند ز فرصت شورسته شوار بند

خویشتن آزاد کن باش گرفتار عشق

این غزل را با و از چهار گاه یا بهایون بخوانند

ایکه از بیم رقیبان بدست باز دارم	رحمی آخر که بجز حسرت دیدار ندارم
بار بار بدربار تو دارم رقیبان	منکه بارت برم ای یار چرا باز ندارم
باغبان راه گلچین به آه این مسکن	که تماشا شایم و راه بگلزار ندارم
یار اگر دوست شود نیست مرا بیم	کلم اردست و هیچ غم از خار ندارم
تا توان بود مرا بار فراق تو کشیدم	علم الله که در طاقت این بار ندارم
تا روان بود من در ره عشق تو دیدم	شهید الله که در قوت رفتار ندارم

نیت فرصت بکس کار ولی بارخ خوان

عشق میبازم و انکار در این کار ندارم

این غزل را با و از بهایون یا کردنراست بخوانند

با دل خوش ز جور تو حکایت کردم	آه که خوش به چکانه شکایت کردم
مجمع ما همگی دوش پریشان گشتند	از سر زلف تو چون گدای حکایت کردم

گفتم ار سپرد دانت سخنی بادل تنگ	کشف این معنی از کجایت کردم
قصه روز قیامت همگی آمد راست	وصفی از قد بلندت چو روایت کردم
روز وصل تو بگیر نظرم تاب نماند	که بروی تو بیک نظره کفایت کردم
بر سر زلف تو دادم دل دین غمناز جان	بر سر زلف تو جان که جنایت کردم
دل از تیرگی سوی تو آید گمراه	بر سر کوی تو اشش باز هدایت کردم
راه عشق تو بیک عمر پایان نسید	سعی هر چند در این ره نهایت کردم

گفتم از فرصت دختی نظره باز گیر

گفت سویت نظری هم بغایت کردم

این غزل را با چهار گاه یا را ک بخوانند مناسب است

مارند و خراباتی و دیوانه و ستم	پوشیده چه گوئیم بهینیم که ستم
زان باده که در روز ازل قمت باشد	پیدا است که تا شام بد سر خوش ستم
او از است آمد گفتیم بی را	زان گفته بلاکش همه از عهد ستم
دو شینه شکستیم یک توبه دو صدم	امروز پیک جام و دصد توبه شکستیم
کیاره ز هر سلسله پیوند بریدیم	دل تا که برنجیر سز زلف تو بستیم
گنجه شسته ز سراپره عشق نهادیم	بر خاسته از جان نغم یار شکستیم

دوست سر رشته تجرید گرفتیم	خود سلسله عالم تقید گسیم
در نقطه وحدت سر تسلیم نهادیم	وز دایره کثرت موهوم برتیم

بر ما بختارت مستگز آنکه چو فرصت
در رتبه بلندیم دلی از همه پستیم

این غزل با و از نوادش بوریایم یون خوش است

گفتم آریا کردم دوست باشد بگیر	دوست کو کز پاشا دم گو خدا را بگیر
دل بریدم از تو ای جان که شتم از تو ای دل	وز شارب مقدم یار از دل جان گیر
تا ز برو تیغ دار و تازم ترکان تیر بار	هم بجان شتاق تیغ هم بدل آج تیرم
ای که گفتی دل از او بگیر و بگذر از خیال	حاش الله کی رود نقش خالیش از ضمیرم
من نه پیر سال و ماهم که سپیدم موی منی	حسرت زلف سیاهی جوانی گیرم
خواستم از وی نظر بگیرم از جوری که داد	گفت منظور ت که باشد نیت کتی نظیرم
پاز کویت بر بخیرم که ز خاکم هست بستر	بستر خار است در کوی خوشتر از حریرم
کز مهرم مینوازی بنده خدمتگذارم	و بر تیغ میکشی تیغ تو را منت پذیرم

یعنی گوید که فرصت پای چون ز کوشش
پای فتن از کجا آرم که در بندش اسیرم

این غزل را بنمونه کردیایم یون مناسبست و اردن خوانند

وصف در انجمنی زان قد و قامت کردم	راست گویم که از آن صفی قامت کردم
کردم امروز از آن روی چو کشف نقاب	لوحش الله که از این کشف کرامت کردم
بجز از نقش رخس هر چه مرا بود چشم	شست و شوی همه از اشک است کردم
رفت قد قامتش از یاد مؤذن نیاز	چون مسجد صفی زان قد و قامت کردم
بستم آن دم که بدان یارگان برود	سینه خود سپر تیر ملاست کردم
سر تو باد سلامت من اگر کشته شوم	بکش ای ترک که من یک سلامت کردم

دوش می گفت که فرصت چشمنی برم
گفتم اینک بخت قصه اقامت کردم

این غزل با و از شور و شهن از ممتاز خواهد بود

باشد از لعل تو یکبوسه مستایلم	میکشم خجلت از این رخ اشجای دلم
کنده چاره سود از دکان زار بخیر	ز آنکه افزون شده از زلفت سودای دلم
در کفش از مره تیر است کان از ابرو	ترک چشمیت حسما از پی نیای دلم
من بیدل ز سر کوی تو رفیق بهیات	که سر کوی تو شد منزل ما وای دلم
قدمی از سر کویت تواند برداشت	کز غم عشق تو خاری شده در پای دلم

آب چشم نشو و پیش کم از اینم شک
دارد این چشمه گمراه بدریای دلم

نجم زلفش بس نخته دل بر سر دل

فرصت آنجا بود کس موبای دلم

این غزل با و از کرد یا شور خوانده شود نیکو

سجده روی تو چون زلف تو شد آئینم	همچو هند و شده خورشید پرستی دینم
کنم از سخن تلخ تو ابروی ترش	زانکه شوریت ببرزان من شبنم
در خلاصی من از عشق تو حلقی به جا	مشفق گشته و غافل که بود نفرینم
روزی آورده عرق روی تو دیدم	نگران شب همه شب سی می و پرینم
سربالین نم ای کاش شبی تا که گم	خواب پنم که نمی پا بر بالینم
چشم مخمور تو را ببیند اگر ز گس	سربزیر افکند از شرم که من میکنم
بر لب لعل روان بخش تو آن خال سیاه	همچو داغی است که باشد بدل خونیم
مشکان خون لم سوخته از آتش عشق	کرده آفاق مطر نفس شکنم

گفته بودی که چه دین دارد و آئین فرصت

مهر روی تو بود دین و وفا آئینم

این غزل با و از کرد و پات یا شور مطلوب است

نیت چون سست سی تاریخ زیباتر سم	میشوم در گذرت خاک که تا پایت بسم
ریزم از کام و دهن جان بی سخن قد مکر	بگذاری اگر آن لعل شکر خات بسم
همچو ز کس کف آرم ز رویم ارمن	میدهم تا بوض بکس شهادت بسم
هفته ها گفته ام ای ماه که چون سال شود	عید را کرده بهانه رخ زیباتر سم
ولی آنروز هم از کشت تنهاتو	که بکام دل خود سیر تنهاتر سم
بوسه خواهم ز تو امروز و دهی عده	کو من دلشده را عمر که فردا بسم

گفته بودی که دهد بوسه یک عضو تو فرصت
جان فدای تو بهل تا همه اعضا بسم

این غزل را دستگاه بهایون شایسته است

تا که در سلسله زلف تو آویخته ام	رشته مهر زهر سلسله گنجینه ام
موی ماکشت بخاک سر کوی تو سپید	این چه خاکی است که مایه سرخ و بخت ام
بازوی صبر و شکیبائی مازان شکست	که بستر بچه عشق تو در آویخته ام
بملاحت شده شره و شیرین نخی	بکه شور از لب شیرین تو آویخته ام
پای بر دیده ماگر بگذاری پنی	چه گمراه به نثار قدمت ریخته ام
دل ما خنوده در حسرت لعل تو	آب چشم از چه خواب دل آویخته ام

همچو زلف تو سلسل من فرصت همه عمر
تو آدخه و غیر تو بگرختیم ایم

این غزل را با و از شور و کار عمل آن یاهایون باید خواند

چنان سیر غم عشق آن کار حجب نام	که نیست هیچ خبر از جهان هر چه در نام
اسیر آن خم مویم اسیر روی نیم	که ای آن سر کویم خدیو ملک جهانم
شب بکلبه ام آمد گرفت پرده چار رخ	بیک نظاره ز کف بر صبر و تاب تو غم
نشست در برم از مهر و گشت هنر غم	بپای خاست پی رقص و کردار غم
بدلفریب نگاشتن دست شد همه غم	بدل پذیر کلاشن کار رفت ز بانم
ز فرط شوق وصالش من آنچنان شد غم	که آب دیده گرفت از کنار تا بیا غم
بداد بوسه بچشم روان چو دید سر غم	کشید خوش کنارم لب چو دید مقام
ز دل زد و دگر از روی لطف کرد غم	ز رخ نمود که از مهر پاک اشک غم
ز زلف او همه شد پر ز شک و دوش غم	ز لعل او همه شد پر ز شه کام و دهم
بعجز گفتش ای ماه نام خوش بیان کن	بد ز راه محبت مقام خوش نشانم

نخنده گفت که فرصت من از قبیله جوان
جهان جانم و در ملک حسن جان جهانم

این غزل را با و از شور و شهن از بخوانند مرغوب است

در آرزوی یکی بوسه زان لب میگو	مرادلی است چو ساغر دما غرقه نخل
بهردمی که کنم گریه چون صراحی می	چو جام باده زنده خنده آن لب میگو
بصد فسانه بدستم نیاید آن سیر زلف	که گفته مار سیه رام گردد از فنون
ز شور عشق تو شیرین زبان لیلی بش	عجب مادر که فرهاد و سان شوم مجنون
همیشه بوده خیال قد تو ساکن دل	بحکم آنکه الف را نبوده غیر سکون
برون شد از تن من جان چو آمدی ای	چو خوش آید بیکانه سیر و دپرون

چگونه عشق تو کم کرد و از دل فرصت

که حسن روی تو هر روز میشود افزون

این غزل را با و از ترک یا شور خوانند بسیار نیکوست

زلف چون دوش با تا سیر دوش من	ای ماه امروز پریشانم از دوش من
ای سر زلف سیه دیگرم آشفته ساز	اینهمه بامه من است در اغوش من
ایدل از چنگ غم آن بت چنگی گذر	چنگ سان در غم او اینهمه اخروش من
ز ره از موی بتن دارد و ز باروی	چشم بر ترک کان از ره پوشش من
در یک از هر که او د و هزاران پیش	هوس بوسه از آن لعل لب نوشش من

مست و دهوشم از آن لب سخن	بش از این خبر بجام من بوش
گوهر اشک مرا بین و ز چشم مفکن	سخن بد عیان اگر گوش مکن

عهد کردی که کشتی فرصت خود را درو
فرصت را یافتی آن عهد فراموش مکن

این غزل را با و از قرا داغلی یا مویه یا پات بخواند حسن است

وصل رخ جانان ای شده کمتر جو	هیات لما توی هیات فکرم ترجو
شور لب شیرینش از سر زود مارا	گر تمجید بدهی گفت یا کردش ابرو
در حسرت آن کز مهر بر سر نهدم پائی	پویسته سری دارم از غم بسترانو
وصلش چو بکردم زد دست زلفش	یعنی که میان با فرقی نبود یک مو
از سر و قدش در باغ با فاخته گفتم	گفت این سخن زیبا گراست بود کو
هر گوی که سرگردان اندر خم چو کانت	حال دل من داند در حلقه آن
باغچه اشارت کن با از پی قتل من	حاجت چه شمشیر است تا رنج کنی بازو
در پهلوی من از مهر گر آئی و نشینی	با مهر شوم همسر بر سرخ زخم پهلوی

گویند که خوی تو خور زری عشاق است
تا هست تو را فرصت از دست نده

این غزل را با مویه یا کرد و پات مناسب است بخواند

ای روی دلارایت مرا آید جان	روی دل باز از دست دانه این
از حلقه موی تست و ز جلوه روی	در حلقه مشتاقان گری بود یا هو
آنکس که ز صورت است اندک معنی	او عین همه هستی هستی همه عین او
هستی همه یک نور است گر مختلف بینی	آست که در صورت که قطره بود که
از کثرت در وحدت در پرده سخن گفتم	افشا ند بر رخ زلف و گفتا که موجه کو
زاهد نکند ادراک این حجت روشن	بهیوده بود کاعمی در چشم کند دارد
محراب عبادت با زاهد تو آرزو	تا قبله ما باشد طاق خم آن ابرو
در گلشن توحید است شکفته گل معنی	ما در طلب جلاب قانع تو بکن و بو

پیش نظر فرصت جز پر تو حسرت نیست

مین نورک لا ینحی فی الکلون مایند

این غزل را با و از نوایا قطب را کرد و بخواند نیکو است

چین بر آن طره پرچ و خم انداخته	باز یک سلسله دل را بهم انداخته
برستی که گرت نیست سر دل گسینی	زلف بر روز چو رخم و خم انداخته
از سر زلف چو زمار و بدان کعبه روی	قنه در دیر جسم ای صنم انداخته

تیری انداختی از غمزه بقصد دل من	غافل از آنکه بصید حرم انداخته
سخت بشکسته ز ششام توان زد دل من	سنگ بر شیشه من ارستم انداخته
پی خوزیری عشاق زدی ای که رقم	چه شد آخر که مرا از قلم انداخته
از زود بود سر انداختم در قدامت	شکر که امروز بزیرقدم انداخته
چکند گر نکند صبر بطوفان بلا	خسته را که بریای غم انداخته

پاری شعر تو فرصت بود از پیشین

اینمه شور بملکت عجم انداخته

این غزل را با و از شور و شهنواز پسندیده است

خون خلق خنده آن لعل میگون نخته	با ورم ناید که ضحاک انیمه خو نخته
از نگاهی میکشد و ز خنده بخشد حیات	بوالعجب از چشم و لب طرچی با فون نخته
همچو شب روزم سیه کردید و بختیم سیرگون	تا برویش دیدم آن زلف شبه گون نخته
اینمه خال است جانم از ابروی این	یا با حضار و لم پیل بکافون ر نخته
در میان خنده شیرین و دشنام تلخ	مستیم تا کرد و افزون دمی افیون نخته
لاله پندارند و غافل کا نیمه خون دست	کز غم لیلی بهشت از چشم مجنون نخته
اخرش خوانند و از آن خیمه کاین شکلا	کز فغانم هر شبی ز دیده گردون نخته

رود با دارم روان از دیده چندان	کابر وی زنده رود و در و چون ر نخته
لوح دلها را همه نقشی ز مهر روی	کله نقاش ازل نقش تو را چون نخته
فرصت از و صفای لعل لب و دندان	از دهن جای سخن دمای مکنون نخته

کرده در بزم شیشه جگر را از جان تار

اینمه در و گهر کز طبع موزون نخته

این غزل را با و از نواد و نشا بور بخوانند مطلوب است

دلم از سینه بدان لف که گیرید	بچه تقصیرش از این خانه بخرید
بگرفتی و ببردی دلم ای یار و ندانم	بچه جرمش بگرفتی بچه تقصیر ببرد
نه عجب گر که ببردی دل من تازه جوا	تو باین حسن و جوانی دل صد پیرید
گفته بودم که بتد بپر گیسو م لفت	بنگاهای ز کفم رشته تد پیرید
خواستم وصف لب لعل تو تقریر کنم	سخنی گفتمی و از ناطقه تقریر ببرد
غمزه کردی و خون رنجی از خلق چنان	اگوی بیکار ز ترکان تو پیکت ببرد

فرصت از ابروی آن بیک خدر کرمی

بسلامت ز دم تیغ جانگیر ببرد

این غزل با همسنگ چهار گاه یا همایون مطلوب است

با همه دلداری از آدمیان کشته بری
گر بدین ساق در آئی بچمن جلوه کنان
تو بدین کوه سرین برزده دامان کم
کوه باموی میان میکشد و منجیب
از لببت همچو کس دل شکری کرده پس
گفته بودی که کنم تیغ تو را سینه سپر
خون یک سلسله در گردن خود بست
غنچه را حسرت لعل تو بود و رنه چرا
آدمی زاده نه خود ملکی یا که پری
نیست شایسته که طامس کند جلوه گری
شو خرامان که زرقار نقد بکشدی
که چنین کوه کشی از چه نگشته کمری
کام ده زان لب شیرین مکن دل شکری
حاجت تیغ و پیرفت که جانش سپری
دست در گردن لاف تو نیم سحری
اینمه تنگدلی دارد و خونین جگری

قامتش دیدم و گفتم بود این هر بلند
گفت فرصت چه کنی اینمه کوه نظری

بدانکه در وزن رباعی که اختصاص بجزع دارد
هر آوازی سزاوار است و بهر نغمه توان تعقی
نمود اما بهتر و مناسب تر راک و قطار کرد و فشار
و نحو هاست و اختصاص بوقتی از اوقات و محلی
از محال ندارد و در هر انجمن و طرف چمن توان خواند

ولی بته سلیقه خواننده است که وقت و محل را بداند
همچنین زمینه آواز را بمقام خود بکار برد و چون عیانت
مناسبت حال نماید احسن خواهد بود

ای چشم دوست خواب و سرشت برآ	صاحب نظران تشنه و جمل تو سرآ
مانند تو آدمی در آباد و خراب	باشد که در آئینه توان دید و برآ

ایضا

آن یار که عهد دوستداری شکست	میرفت و نشکر شده و امان در دست
مگفت دگر باره بخوابم بینه	پنداشت که بعد از این می افروخت

ایضا

گویند مرد در پی آن سر و بلند	انگشت نمایی خلق بودن تا چند
بی فایده پندم ده ای دشمنند	من چون زروم که میسیرند کمند

ایضا

با گل مثل چو خار میباید بود	با دشمن و دوست یار میباید بود
خواهی که سخن ز پرده پیرون زد	در پرده روزگار میباید بود

ایضا

رباعیات

۲۶۴

شمع ارچه بگریه جان گذازی میکرد
گریه زده خنده مجازی میکرد
آن شوخ سرش بریده و در پای فکند
استاده بدو زبان داری میکرد

اضیا

چون صورت خوشتن در آینه بیند
وان کام و دهان لب و دندان لید
میگفت چنانکه میتوانست شنید
بس جان لب آمد که بدین لب رسید

اضیا

نونی است کشیده عارض موزنش
وان حال مغرب نقطی برنش
نی خود همنش چرا گویم نقطی است
خط دایره کشیده پیرامونش

اضیا

یاروی کنج خلوت آور شب روز
یا آتش عشق برکن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست
گر پرده نخواهی که در دیده بدو

اضیا

اندوست که دیدنش پراچشم
بی دیدنش از گریه نیا ساید چشم
مار از برای دیدنش باید چشم
و دوست نبینم بچه کار آید چشم

اضیا

این زاری نه زاری
محبوب است

گر

رباعیات

۲۶۵

گر دولت و بخت باشد و روز بهی
در پای تو سر بیازم ای سهر
سهل است که من در قدمت خاک شوم
ترسم که تو پای بر سر من نهی

رباعیات خواجه حافظ قدس سره

گفتم که مگر با تفاسق اصحاب
در مویسم گل ترک کنم با ده ناب
بیل ز چمن نعره زنان داد جواب
کای بخیران فصل گل و ترک شربا

اضیا

آن ترک پچپیه که قصد جان داشت
ماند پری چهره ز من نپا داشت
گفتم دهن تنک تو کوئی بیج است
گفتا که از این بیج طمع ثوان داشت

اضیا

با آنکه دلم در غم عشقت نیست
حسن تو ز ادراک خرد پروان است
در زلف تو پچاره غیب است
یارب که در آن شام غریبم چون است

اضیا

می نوش که عمر جاودانی است
خاصیت روزگار فانی این است
هنگام گل و لاله دیاران مست
خوشباش دمی که زندگانی این است

اضیا

من

من بنده آنکس که شوق دارد	برگردن دل ز عشق طوقی دارد
تولدت عشق و عاشقی کی دانی	این باده کسی خورد که ذوقی دارد

اضیا

ای روی تو در لطافت آینه روح	خواهم که قدمای خیالت بصبح
در دیده کشم دله زخا رثه ام	ترسم که شود پای خیالت مجروح

اضیا

یاری چونکر و نخب شوریده چه سود	شادی چون دید این دل غمیده چه سود
آن مردم دیده بود کردیده برفت	چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

اضیا

ایام شب بستان شراب او لیر	هر غمزه مست و خراب او لیر
عالم همه سر بسخر است خراب	در جای خراب هم خراب او لیر

اضیا

در سنبش او نیم از روی نیاز	گفتم من سودا زده را چاره بساز
گفتا که بزم گبیر و زلفم بگذار	در عیش خوش آویز نه در غم دراز

اضیا

چون جامه ز تن برکش آن مشکین خال	حقا که نظیر خود ندارد و بجال
در سینه دلش ز ناز کی تواند دید	مانده سنگریزه در آب زلال

اضیا

من ترک تو ای نگار آسان ندادم	تا پیش ز مرده خلت جان ندادم
یا قوت لب که قوت جانست مرا	آنرا بد و صد حسد از مر جان ندادم

اضیا

باشاد شوخ و شنگ و با بر بطونی	کنجی و کتابی و یکی شیشه می
چون کرم شود ز باده مارا رنگ پی	منت نبریم یکت جواز حاتم طی

رباعیات حکیم خیام

آمد سحری نذازمیخانه ما	کای رنخند اباتی دیوانه ما
بر خیز که پر کنیم پیانه زمی	زان پیش که پر کنند پیانه ما

اضیا

بر خیز و بیابا بر اے دل ما	حل کن بجال خوشین مثل ما
یکت کوزه می پارتا نوش کنیم	زان پیش که کوزه کتد از گل ما

اضیا

امروز که نوبت جوانی من است	می نوشم از آنکه کامانی من است
عیش کمیند از آنکه تخت خوش است	تلخ است از آنکه زندگانی من است

اضیا

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است	در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که برگردن آدمی پنبی	دستی است که برگردن یاری بوده است

اضیا

در عالم پوفا که سنبله گدماست	بیار حبتم بقیاسی که مراست
چون روی تو ماه نیت روشن گفتم	چون قد تو سرو نیت میگویم راست

اضیا

ساقی چو زمانه در شکست من تست	دنیا نه سراچه نشست من دست
گر ز آنکه میان من و تو جام می است	میدان یقین که حق بدست من تست

اضیا

هر سبزه که در کنار جوئی رسته است	گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر سبزه باخجاری ننهد	کان سبزه ز خاک لاله بروئی رسته است

اضیا

این رباعی را بام
بی شوقی الدین زاری
هم نوشته اند

از

از من رقیبی بقی مانده است	وز صحبت خلق بی وفاقی مانده است
از باده دوشین قدحی بیش نماند	از عمر ندانم که چه باقی مانده است

اضیا

آن قصر که بهرام در آن جام گرفت	اچو بچه کرد و گور آرام گرفت
بهرام که گور میگو فقی همه عسر	بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

اضیا

بر آید و باز بر سر سبزه گریست	بی باده ارغوان نمیباید بست
امروز که این سبزه تماشا گشت	تا سبزه خاک ماتا شا که کمیت

اضیا

امروز که آدینه مرا و را نام است	می نوش کن از قند چو جای جام است
هر روز اگر مکیح می خوروی	امروز دو خور که سید الایام است

اضیا

چون عمر بهر رسد چه بغداد و چه بلخ	پایانه که پر شود چه شیرین و چه تلخ
افسوس که بعد از من تو ما نسی	از سبزه بغره آید از غره سبزه

اضیا

آورد

آورد با خطه ارم اول بوجد	جز حیرتم از حیات چیز می نقرود
رفتم با کراه و ندانسم چه بود	زین آمدن و بودن در فتن مقصود

اضیا

خوشباش که عالم گدراں خواهد بود	روح از پی تن نعره زناں خواهد بود
این کاسه سربا که تو بسنی میخند	زیر قدم کوزه گران خواهد بود

اضیا

دست چو منی که جام و ساغر گیرد	حیف است که آن زباده گم گیرد
توزا بد خشکی و منم فاسق تر	آتش نشیده ام که در تر گیرد

اضیا

ما زهره و مه در آسمان گشته پید	بهتر می ناب کسی هیچ ندید
در حیرتم از باده فروشان کاشان	زین به که فروشنده چه خواهند خیر

اضیا

دی کوزه گری بیدم اندر باز	بر پا ز گلی هسی گدزد بسیار
وان گل بزبان حال با او میگفت	من هیچ تو بوده ام گرامی میدا

اضیا

گر باده خوری تو با خردمندان خور	یا با صنم نوش لبی خندان خور
بسیار مخور و رد کن فاش ساز	اندک خور و گاه خور و پنهان خور

اضیا

ای بر همه سروران عالم فیروز	دانی که چه روز می بود روح افروز
میشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار	پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

اضیا

در کار که کوزه گری رفتم و دوش	دیدم دو هزار کوزه گویا و جموش
این کوزه بان کوزه برآورده خرد	کو کوزه کرد کوزه خسر و کوزه فرو

اضیا

می را که خرد خجسته دارد پاش	او آب حیاتست و منم الیاش
من قوت دل و قوت روحش غم	چون گفت خدا منافع لقا ش

اضیا

ای مفتی شهر از تو پرکار تریم	با این همه مستی از تو هشیار تریم
تو خون کسان خوری و ما خون برذا	انصاف بده که ام خونخوار تریم

اضیا

حق جان جهان است جهان جمله بد	واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک و عناصر و مواید اعضا	توحید همین است و دیگر همه

اضیا

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی	بر در که او شهبان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته	بنشسته همی گفت که کو کو کو

اضیا

هنگام سپیده دم خروس سحری	دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینه صبح	کز عمر شبی برفت و تو بی خبری

اضیا

گردست دهد ز مغر کند مانی	وز می دو منی ز گو سپندیانی
بماه رخی نشسته در دیار	عیشی است که نیست حد سلطانی

اضیا

در کار که کوزه گری کردم رای	در پایه چرخ دیدم استاد پای
میکرد بست و کوزه را دسته و پای	از کله پاوشاه و از دست کدای

رباعیات

این رباعی در حکایت
سعدی هم دیده شده

رباعیات متفرقه از چند نفر شعرا سی عالی مقدار	
آهی خستانی	

گر چون قد تست سرور قمارش کو	در چون لب تست غنچه قمارش کو
گیرم بر زلف تو ماند سنبل	دل های پریشان گر قمارش کو

اضیا

گفتم که مرا از نظر انداخته	گفتا که بجز و گران ساخته
گفتم که تو را شایسته بی مری	گفتا که مرا هنوز نشناخته

شاه طهماسب صفوی

یک چند پی ز مردوده شدم	یک چند پا قوت ترا لوده شدم
یک چند دبان ز سبز و سرخ بنا	شستم بآب توبه و آسوده شدم

مجیرالدین شیروانی

ساقی که ز سینا می گلگون میرخت	مطرب که ز زخمه در مکنون میرخت
فصّاد و طبیب کشته بودند بهم	این نبض گرفته بود و آن خون میرخت

مسیحی شبتی

ای دلبر عیسی نفس ترسائی	خواهم که به پیش من تویی ترسائی
-------------------------	--------------------------------

که پاک کنی بآستین چم ترم | که برب خشک من لب ترسانی

سلطان بایزید بطامی

ای عشق تو کشته عارف و عالمی | سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده بر لب | از مسیکه بایزید بطامی را

مجموعه صفاتی

از دیده سر شک لاله گوغم ریزی | خواب دل از دیده بروغم ریزی
عمر سیت که خون من همی ریزی با | دارم ز تو چشم آنکه خوغم ریزی

همای شیرازی

در موسم گل مده زلف با ده ناب | از با ده ناب تازه کن عهد شباب
مرغان بفعان که عمر بگذشت دروغ | اگر اهل دلی زبان مرغان دریاب

اضیا

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور | انگشت عسل فحای و صدشس مخور
از نعمت الوان شان دست بدار | خون دل صد هزار در ویش مخور

مولانا جامی

بی تاب شد از تب ورق نشت | بی آب ز تنجانه لب شیر نشت

تو خفته بسان چشم و من چون برده | پیوسته خمیده بر سر بالینت

غزالی مشهدی

سلطان گوید که نقد گنجینه من | صوفی گوید که دلق شمشینه من
عاشق گوید که داغ دیرینه من | من دانم و من که چیت دیرینه من

قدسی مشهدی

گاهم ز وصال دل زغم سرد کند | گاهم ز فراق جان پراز درد کند
خاصیت آفتاب دارد بت من | خود سبزه برویاند و خور و کند

اوحدی کرمانی

گفتم چشمم گفت شهابی کم گیر | گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر
گفتم که دم گفت که در کوچه عشق | صد خانه خرابست خرابی کم گیر

سلطان ابوسعید

سیمایی شد هوا و زنگاری دشت | ای دوت پاکباز هر چه گشت
گر میل وفاداری اینک دل جان | و زغم جفا داری اینک سر و دشت

اضیا

غازی پی جفا داند ترک و پست | غافل که شهید عشق فاضل تر از اوست

در روز قیامت این بان کی ماند | کان کشته دشمن است و این کشته دوست

ایضا

ای روی تو ماه عالم آرای همه | وصل تو شب و روز تمستای همه
گر باد گران به از منی وای من | در با همه کس همچو منی وای همه

ایضا

نزار دلی را که تو جانش باشی | معشوقه سپید او نهانش باشی
زان سیر سم که از دل آزاری تو | دل خون شود و تو در میانش باشی

ایضا

پرسید کسی ز من که معشوق کیست | گفتم که فلانکس است مقصود دوست
نبشت و بهاییای بر من بگریست | کرد دست چنان کسی تو چون غایب دوست

ابو الفرج رونی

از گل طبعی ساحت کاین روی نیست | وز مشک زره بافته کاین روی نیست
از خلد در کشاده کاین روی نیست | آتش محبتان در زده کاین روی نیست

ایضا

در عشق تو خوشدلی ز من نپرارد | روشا و نشین که بر مراد کار است

تو کشتن من میطلبی این سهل است | من وصل تو میجویم و آن دشوار است

قاضی شمس الدین رونی

دلدار همه کرد دل و دین کرد | و آنکه که سببه خوشین من کرد
گفتم سخن تم گم گفت خموش | چون برب من سید شیر من کرد

حکیم شفا فی الصفهانی

ای آنکه بحسن در لطافت ماهی | هر چپ که کوتاه قدی و نحوی
شاخ گلی از سستی خود عاردا | عمر من از بهر همین کوتاهی

مصطفی خوانساری

چون دایره ماز پست پوشان تو | در دایره حلقه بگوشان تو ایم
گر بنوازی بجان خردشان تو ایم | ورنوازی هم از خردشان تو ایم

محمد امین کاشانی

گفتم که دلم هست به پیش تو کرد | دل بازده آغاز مکن قصه نو
افشانده زار دل ز هر حلقه زلف | گفتا دل خود بجوی و بردارد برد

برقی استرابی

نایم جانی که گفتگوی تو کند | وصف سبز زلف مشکبوی تو کند

از خلق گریزم من رسوا که مباد
ببیند مرا و یاد روی تو کنند

شهودی لاهیجانی

دل آتش غم بر سرخ و بخت بد
در گوی تو صد هزار خون ریخته بد
در زلف تو رفت تا قرار ی طلبید
انجا دو هزار چون خود آویخته بد

فدائی لاهیجی

از دارت بشارت داده در دار غدا
آدم بهر گندم ما بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نیست اگر
او از پی دانه رفت و ما از پی آب

کمال الدین صفهانی

وقت است که باز بیل آشوب کند
فراش چمن ز باد جاروب کند
کل سپهر بن دریده خون آلود
از دست رخ تو بر سر چوب کند

بابا افضل کاشانی

کم گوی و بجز مصحت خویش گوی
خیری که نرسند تو از پیش گوی
دادند دو گوش و یک زبانت زانجا
یعنی که دو بشنوی یکی بیش گوی

عشقی کاشانی

دل گفت مرا علم له تی هوست
تعلیم کن اگر تو را دست رست

گفتم

گفتم که الف گفت و گریه پیش گوی
در خانه اگر کس است کجرف بس است

امیر معتمدی سمرقندی

گر نور مه در روشنی شمع تو راست
این کاشمش سوزش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت
در ماه توئی مرا چرا باید کاست

درویش عبدالمجید طالقانی

ای کاشش زمانه سازگاریم کند
یارم بسکی از ایند و یاریم کند
یا کارم از بر خشم دیگر سازد
یا چاره ز خنهای کاریم کند

صفی علی شاه

یارب نشود بلا کشی محرم بجز
عشق ارچه کشد و لیکت و از دم بجز
پروانه شعله داد جان با بفر
اورادم وصل کشت و مارا غم بجز

کمال الدین ایل

وقت سحرش چه غم رفتن بگفت
دل را غم جان فته دامن بگفت
اشکم بدوید تا بگیرد را هوش
در دی زرسیده دامن من بگفت

عنصری

در عشق تو کس پای ندارد جز من
بر شوره کسی تخم نکارد جز من

با دشمن

با دشمن با دوست بست میگویم | آتایچکست دوست ندارد درمن

مغربی

مردان همه در سماغ و فی پیدانیت | مستان همه سرخوشند و می پیدانیت
صد قافله بیشتر از این ره رفتند | و نظیره که هیچگونه پی پیدانیت

انصبا

در راه نیاز سائی را دریاب | در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بکدل نرسد | کعبه چه کنی بر ودلی را دریاب

حیرت ابو الحسن زایشخ الریس

بازلف تبی به بند و بست آمده ایم | از آذوقه هر چه هست آمده ایم
از کعبه خدا پرست آیتد همه | جز ما که ز کعبه بت پرست آمده ایم

نثار میرزا محمد

تا چند بیاید غم فردا بخوریم | آن به که بجای غصه صبا بخوریم
زان پیش که خاک خون مارا بخور | ما خون دی از گردن مینا بخوریم

انصبا

گفتم چه ماند لب تو گفت بخت | گفتم خم زلف سیست گفت کند

گفتم

گفتم دل من در خم زلف چو نیست | گفتا چو اسیری است که افتاده بند
آذر سبکدلی

بهر تو نصیبیم ای دلفروز مباد | بر جان من این آتش جانوز مباد
از روز که من پیش تو ام شب نشود | و انشب که تو در پیش منی روز مباد

انصبا

این دل سر راهی بخاری نگرفت | این دیده من و غی زغاری نگرفت
این پارو زنی بخاک کوئی نرسید | این دست شبی دامن یاری نگرفت

سحاب اصفهانی

شبهه که ز بهران تو ام دتیب تاب | یکدم نرود بخواب این چشم پر آب
نه بیداری ز دیده آموزد بخت | نه دیده ز بخت خفته آموزد خواب

انصبا

ای شیخ ندانم از چه در کیش تو راج | گردیده حسام و مال ایام مباح
این است اگر صلاح ارباب فلاح | حقا که صلاح ماست در ترک صلاح

سحنه مازندرانی

شیخی که شکست از خمی خمی | زوعیش و نشاط با ده خواران طی

گر

گر بهر خدا شکست ای دای بیا	در بهر ریاضت پس ای بی
----------------------------	-----------------------

صحبای منی

صباخسم باده می فروشی بوده است	پیانم حریف باده نوشی بوده است
آنرا که بمنجانه سبوی نامند	مستی است که هر کعبه بدوشی بوده است

عذری پیکدلی

آن به که چون بچه گریه دارد	رنگ زردی از دم سردی دارد
پیدا است ز رنگ او که دردی دارد	دردی دارد که رنگ زردی دارد

عاشق صحرانی

ای ساقی گل چهره زیبای همه	ای سروسسی قامت رعنا ی همه
پر کن قدحی که زود خواهی دید	خالی بکنار این چمن جای همه

نغمای حسدنی

جانی که خورد ناخن مطرب بباب	وانجا که بود بدست ساقی می ناب
صد کله کاوس پکت کاثره خنک	صد جائمه جمشید پیک جام شراب

انصیا

گل را سبیل خیمه به پیرامن زد	دود آمد و بر شمع خوش دامن زد
------------------------------	------------------------------

بارم زمره بجای باران سیلاب	تا گردم شش به خطه من زد
----------------------------	-------------------------

انصیا

نغمه من و بخت و شادی غم با هم	کردیم سفر بیک هستی ز عدم
چون نو سفران گزیده بخت بخت	شادی سر خود گرفت و من باند و غم

انصیا

خیام که داشت پشی از ماقدمی	از می نگذاشت در جهان پیش و کمی
هم پیش از مابدان جهان شد ترم	دخدا برین نماند از باده نمی

انصیا

از آن لب جان فروزد دم دم کشتی	وز آن خط مهر سوز کم کم کشتی
این است اگر دوان خطی که تورا	ترسم که بهیچ و پوچ عالم کشتی

نشاط میرزا عبدالوهاب

جانی که اسیر دست هجران دارم	خواهم که فدای پای جانان دارم
ایکاش به منش در آرم دوری	دستی کا مشب سوی گریبان دارم

انصیا

ساقی کا مشب نشاط انگیزه است	زین باده که در ساغر مار خفته است
-----------------------------	----------------------------------

غم سوز و عمر سازد افزون گوئی	با آب حیات آتش آمیخته است
------------------------------	---------------------------

حالتی ترکمان

جانم بلب از لعل خموش تور سید	از لعل خموش با ده نوش تور سید
گوش تو شنیده ام که در دی دار	در دل من مگر گوش تور سید

شوقی تبریزی

در داکه فراق ناتوان ساخت مرا	بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که برانم	صد بار اجل آمد و نشاخت مرا

شاهی خراسانی

ای دل همه اسباب جهان خسته گیر	باغ طرب بیزه آراسته گیر
و انگاه بر آن بزه شبی چون شبنم	نشسته و بامداد برخاسته گیر

شیخ ابوجامد کرمانی

دل منفر حقیقت است و تو بیت	در کسوت پوست جلوه دوست بیت
هر چیز که آن نشان هستی دارد	یا پر توروی و است یا او بیت

عسجدی دوی

از شرب مدام و لاف مشرب توبه	وز عشق تان سیم غنغب توبه
-----------------------------	--------------------------

در دل هوس شراب و بر لب توبه	زین توبه نادرست یارب توبه
-----------------------------	---------------------------

مجدالدین بکر شیرازی

ما را نبود دلی که کار آید از او	جز ناله که هر دمی سزا آید از او
چندان کریم که کوچ با گل گردد	نی رود و ناله های زار آید از او

طنیر الدین فیاریاسبی

ایدل مشواند ر خط شیرین بران	هر عثوه که زلفشان فرو شد مخزن
این رشته مور است منته پیران	و آن حلقه مار است دست بران

اسیر الدین

امشب منم و صحبت آن سر بلند	می راز لبش چاشنی داده بقند
ای شب اگر ت هزار کار است	و ی صبح اگر ت هزار شاد و میخند

پوریایلی

دوشینه پی صدق و صفای دل من	در سیکه آن هوش بای دل من
جامی بکفم داد که بستان و بخور	گفتم نخورم گفت برای دل من

زاهد صنفائی

راهب خم باده پیر دیری بوده است	پایانه حریف گرم سیری بوده است
--------------------------------	-------------------------------

این مشت گلی که گشته خشت سرخم | میخواره عاقبت خبیری بوده است

صبحاحی صفهانی

دیشب بمن آن گل ز طرب منخندید | بر گریه من شب همه شب منخندید
میگفتش از گریه من داری خوش | میگفت نه و زیر لب منخندید

عاشق صفهانی

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند | خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند
گلزار بغارت خزان خواهد رفت | دین بستان در بیاغبان خواهد ماند

بهجت والد مؤلف

ای لعل تو بر پشته خندان خندان | قربان لب تو کرده مرجان جان
دلهای خزین زلف مشکین مشکین | وز چشم سیه تاب زمستان

میرزا نصیر صفهانی جدمو

با من که زخم شکسته رنگ آمده است | بهفت اختر و شش هفت بجنگ آمده است
بر مرغ دلم کراشیدان دگر است | این نه قفس و نه آغ تنگ آمده است

ایضا

وقت است ای از میان کناری گیرد | گل آید و در چمن تسهاری گیرد

خوشوقت قدح کشتی که ستاره بیخ | در پای گلی دست نگاری گیرد

ایضا

اید دست بدست دشمنم فردا نگر | اشک سرخسیم بچهره زرد نگر
حالم تبه از طالع نامرود نگر | روزم سیه از اثر شبگرد نگر

ایضا

بر داشته شد نقاب از دختر ز | در پرده شد آفتاب از دختر ز
شهر سیت پر انقلاب از دختر ز | زیبا سپهر آن خراب از دختر ز

ایضا

انما که مه حجاب میدارد از | وز شرم بر رخ نقاب میدارد از
ساقی است بزم مشرب و میاشکف | اگر بریت که آفتاب میبارد از

مستی کجویه

آن بت که رخ رشک گل و یاسمن است | وز غمزه شوخ فتنه مرد و زن است
دیدم برش لطیف چون بان | آن آب روان هنوز در چشم است

ایضا

افسوس که اطراف گلت خار گرفت | زاع آمد و لاله را بمقتار گرفت

سیماب ز نخدان تو آوردید	شجر ف لب لعل نور نگار گرفت
-------------------------	----------------------------

اضیا	
------	--

هر شب ز غمت تازه غذای منم	در دیده بجای خواب آبی نسیم
وانگه که چو ز کس تو خواهم برد	اشفته ترا زلف تو خوابی منم

چند رباعی از مؤلف این کتاب فرصت غفرله
نوشته میشود

ترکی که بصرای دل آهوست مرا	یکچند رمیده از سر کوست مرا
میگفت بزیر تیغ آه و دارم	یعنی که بروی چشم ابروست

اضیا	
------	--

این سبزه خط سبز نگاری بوده است	سنبل شکن طره یاری بوده است
آن لاله که بر طرف چمن می منی	خونین دل تنگست داغ داری بوده است

اضیا	
------	--

ز کس چمن چشم نگاری بوده است	سنبل سر زلف تاب داری بوده است
آن گل که شکفته بر سر شاخ خست	رخسان یا گلخانه داری بوده است

اضیا	
------	--

تا درد گلویش شکبوی تو گرفت	رخسار تو تیرگی چو موی تو گرفت
از جور تو بس آه کشیدم از دل	سر نیچه آه من گلویش تو گرفت

اضیا	
------	--

کس تیر ستم چون تو به عالم نرسد	وز زانکه زده است چو تو محکم نرسد
تیری که زدی بدلم ای سخت گان	بر سینه اش شکبوس ستم نرسد

اضیا	
------	--

باز آیی که بیو خاطر افشرد ده شود	وز آمدنت غم از دلم برده شود
آهسته سخنگوی که ترسم ز سخن	لعل لبست از نازکی آزرده شود

اضیا	
------	--

پرتاب چو گیسوی دلاور نکند	از پشت رها تا بجز نسیم نکند
با اینهمه فرز انگی از این ترسم	دیوانه ام از آن کمر آویز نکند

اضیا	
------	--

آن عارض آتشین چو پرتاب شود	زان تاب دلم سوزد و قیاب شود
ز نهار در آینه در پیش حال	ترسم که ز آتش رخت آب شود

اضیا	
------	--

گر ابل لی چو بر بط و صاحبش	در تار طرب چنگ زن باوه نبوش
تا ناله کندنی و دف آید بخردش	چون نی همه چشم باش چون نیت کوش

انصیا

من می صنما ز جام اجوف خواهم	و آن لف لفیفیت همه بر کف خواهم
دوشینه می صحیح یا قوت مثال	ناقص دادی کنون مضاعف خواهم

انصیا

روزی گشتم بان ستمکار ظلوم	تا کی باشم من از وصال محروم
بگذار بوسم رخ و زلفت گفتا	یا ز گنجی رنگت باش یا رومی روم

انصیا

با حالت زار چون ببیند یارم	اگر یان شود آتاش و غمخوارم
دانم کند از گریه چرا اثرگان تر	خنجر دهد آب تا بسازد کارم

انصیا

امروز بگرما به می کردم رو	دیدم که نشسته دلبری غالیه مو
مالیده بسیمین بدن خود صابون	چون شاخ گلی که برف باریده بر او

انصیا

ای پیرهن ای شک حریر و دیبانه	ای دست هوس رستینت کوتاه
بر خوش ببال و دامن فشان سپهر	کز چاک گریبان تو سر بر زده ماه

انصیا

عمرم فراق عهد ماضی شد طی	حالی چه کنم بجز مستقبل و ب
امرش بود فاکتم کند نفی ز خویش	نیش ز خفا کنم کند جده کی

انصیا

خواهی که شرع عشق قاضی شوی	باید بقضای دهر راضی شوی
در هر نفس از دست ده صحبت چال	کاسوده ز مستقبل و ماضی باشی

انصیا

گر جلوه بدین قامت زیبا کنی	کس را چون دلشده شید انکنی
از پائینشین دهر و بالا منما	میخواهی اگر که فتنه برپا کنی

این وزن که بحر هزج مسدس مقصور است خاصه او
دشتی یا بختیاری یا قوچانی و امثال اینهاست
که بسیار جانگداز است (دویتی یا باطا همدا)

دلی دارم که بهبودش نمی بو	نصیحت میگرم سودش نمی بو
---------------------------	-------------------------

بیادش میدهمش میبرد باد	بر آتش می نهم دودش نمی بو
------------------------	---------------------------

اضیا

چه خوش بی مهربانی هر دو سرب	که کیم مهربانی در دسرب
اگر مجنون دل شوریده داشت	دل لیلی از آن شوریده تر بی

اضیا

نیمی کز بن آن کاکل آئے	مرا خوشتر ز بوی بنبل آئی
چو شو کیم خیالت در آتش	سحر از بستم بوی گل آئی

اضیا

و لم از عشق خوابان گج و دیجه	گهی سوت بر آتش که بریجه
دل عاشق بیان چوب تر بی	سری سوت سری خوانا به ریجه

اضیا

الا که کو ساران هفت بی	بنفشه جو ساران هفت بی
منادی میگرد شهر و شهر	و فای کلعداران هفت بی

اضیا

مسلسل زلف بر رویه دیری	گل و بنبل بهم آمیته دیری
------------------------	--------------------------

پریشان چون کری آن تار زلف	به تار سی دلی آوسته دیری
---------------------------	--------------------------

اضیا

هر آن باغی که دارش سرب	به امش باغبان خنجر جگر بی
باید کند نش از بیخ و از بن	اگر بارش همه لعل و گهر بی

اضیا

بلا بی دل خدایا دل بلا بی	گنه چشمان کرد دل مبتلا بی
اگر چشمان ندیدی روی بی	چه دنی دل که خوابان در کجا بی

از مؤلف است

خط سبزی که بر رخ نهشته دیری	بنفشه گرد و کوشسته دیری
غلط بی آنچه گفتم با تو ای دوست	بخون مور قلم بنوشته دیری

بدانکه مشنوی با اصطلاح ابیات مختلف القوافی
را گویند اسمی است منسوب به شبنم بسکون ثناء مشله
و فتح نون معدول از اشین اشین که ترجمه آن
بفارسی دود و باشد و بهر بحری شاید و هر یک را
آوازی مناسب است چنانکه ذکر میشود

این وزن مشنوی نیز همان بحر هزج مسدس مقصوره است
که گذشت و بهمان آواز دشتی یا بخبیاری یا قوچا
نیز مناسب است و دو مپتی و نوروز خارا را هم
مطلوب است مشنوی از جدمؤلف است
غایت استهار را دارد

شبی بانوجانی گفت پیری	کهن دردی کشی صافی ضمیری
چو خم صاحب دلی روشن دانی	درین دیر کهن سپیه مخانی
که باد نوبهار از ابراز آ	شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
به گلبن هزاری ساز برداشت	به سرودی تذر و آواز برداشت
صلای یوسف گل شد جایگاه	ز لیلای جوان شد عالم پیر
مشو غافل که ایام بهار است	سراسر کوه و صحرا لاله زار است
فرح بخش از طراوت طرب باغ	نشاط افزا فضا می شود باغ
فلک را خیمه سیمایی است	عروس خاک ز نگاری لباس است
جهان شک نگارستان چین است	صبارا مشک چین در چین است
زمان عیسی م و غنبر شربت است	زمین میویش از اردوی بهشت است

چومی باران میان خوشگوار است	قدح در دست ابر نو بهار است
شراب فیض در سینای ابر است	پیای رشح صهبای ابر است
گلستان خوش چو روی ماه تابان است	چمن دلکش چو کوی می فروزان است
رخ گل را که عکس روی یار است	هو امشاطه آب آئینه دار است
پریشان زلف بنبیل از نسیم است	نسیم از بوی عنبهر شمیم است
نقشه بر کنار جویباران	چو خط گرد رخ سیمین عدنان
قد سوسنی بر طرف گلزار	دهیاد از نهال قامت یار
صنوبر چون جوانان و دوشین	سمن چون دلبان سیمین بناگوش
چو آب خضر خنجره عسجد جاوید	دمی سودگی در سایه پدید
سحر ز گس خار آلوده خیزد	شکر خند از دمان غنچه ریزد
چو مستان ارغوان از دست ایام	شراب ارغوانی کرده جام
فروزان لاله همچون روی مشتاق	شقایق چون عذار می پرستان
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد	چنان که ز برگ گل شبنم ریزد
بخیانه چنان آئینه است	کران خیش نفیقه عکس در تاب
چمن را ابر آزاری نوازند	ببارانی که خاشاک گل نشاند

ترشهای ابراز هر کناری
نقاب افکنده باد از چهره گل
دل شوریدگان را برده از دست
چو دست می فروشد از پیچیده
بیر گل ز سر سگل عذاران
چنان در هر چمن بالنده سبزی
پری پیکر بتان چون سرده و
گرفته هر گلی در هر کناری
همه در بانج جان زیبا نهالان
همه سحر آفرین در خوشیانی
همه آگه ز طرز دلزایی
همه از تاب می افروخته گل
سی بالا جوانان سمنبر
همه برگرد گل سنبل و میوه
همه بر تخت خوبی تاجداران
چنان خیزد که بشاند غباری
گرفته شور در شوریده بلبل
پریشان ناله های قمریست
می گلگون چکد بر سبزه خاک
پریشان مو چو ابرو بهارن
خرامان هر طرف زیبا تیزی
همه چون گل پرند و پر نیان
بپای گلبنی دست هزاری
همه در راغ دل رعنا غزالان
همه جاد و زبان در همزبانی
همه زود آشنا در آشنائی
خارین ز کس و آشفته سنبل
چو غلمان بهشتی روح پرور
همه مشکین رقم بر مکشیده
در اقلیم نکوئی شهریاران

همه سرخوش ز جام ارغوانی
همه چون شاخ گل پیاپی در دست
کنون کاند سر هر کس هوای است
مبارک عیدی خوش روزگار
قدح در دستستان لعل است
که گفت در چمن فصلی غمین
مرا با آنکه وقت از من گذشته است
اگر سپهرانه سر بودی ماغی
ولی پری چنانم برده از کار
تورا امروز نوروز جو نیست
به پیران کهن غم ساز کار
همه جویای عیش و کامرانی
تا شانی خراب و باغبان
بهر شاخ زهر مرغی نوای است
نخسه فصلی و خرم بهاری است
کف ساقی زینار شکست
چو من نهانشین خلوت گزین
چو شام بجز روزم تیره گشته است
دماغ از بادیه می شستم باغی
که نشاسم می از خون گل ازخا
زمان عیش و وقت کامرانیست
تو شادی کن تو را با غم چه کار است

شوی از وحشی کرمانی

بمجنون گفت روزی عیون
که لیلی گرچه در چشم تو جو نیست
ز حرف عیون مجنون برا
که پیدا کن به اریلی نکوئی
بهر عضوئی اعضایش قصور
در آن اشقی خدا ن شده

که گر بر دیده مجنون نشینی	بغیر از خوبی لیلی بینی
تو قدمی بسنی و من جلوۀ نا	تو چشم و من نگاه نا و کاندنا
تو مومی پنی و من پیش مو	تو ابرو من اشارت های پرو
تو لب می بسنی و دندان کجاست	دل مجنون شکر خنده است
اگر میبود لیلی بدنی بود	تو را بد گفستن او حد نبود

مثنوی امیری شاه ملو

نشمن کرد شهبازی به روی	که صید خود کند رعنا تروی
قضا را در کنش بود صیاد	گذر باز در دام وی افتاد
چو پر زد تا خلاصی یابد از بند	بر و پچید از نور شیشه چید
بر آن شد تا که بکشاید بقا	که هم برگردنش پچید زان بار
بر آورد آهی از جان غم اندو	که چون من گسیت در عالم سیه
پی صید آمدم با خاطر شاد	شدم آخر اسیر دست صیاد
گر این فکرم بخاطر نقش میست	که صیاد و گر صیاد و را

قدم نهادی هرگز در این باغ
پا صید دل را کردی داغ

مثنوی از شیخ سعدی

یکی را دیدم اندر خانقاهی	که میکا وید قبر پادشاهی
بدست از بارگاهش خاک میرفت	سر شک از دیده مبارید و مسکنت
نذا نم پادشاه یا پاسبانی	همی پندم که مثنی استخوانی

مثنوی بحر هزج مسدود مقبوض مکفوف ابا و ا
قرائی و میگی بخواند نیکوست و نغمه لیلی مجنونا
اختصاص دارد (از لیلی مجنون مکتبی است)

روزی گله غرق کرده در خون	پیش گله بان گریست مجنون
گفت ای گله از صدای جود	جا وید بمانده در سجود
گرگ از ترشی برویت گشت	دندانش بگله کند در دشت
مکشب تن من کش تو در پوست	با این گله ام بر سوی دوست
شاید که به منمیش چو خندان	آید بمیان گو سپندان
باشد که چو کوسفند وارم	در مطح او کشند زارم
چون گفته او شبان نوشید	پیاره شد و پیاره کوشید
مکشام تنش کشید در پوست	تا سر گله شد بگله دوست

میرفت چو گو سفند بریان
میگشت بگرد خیمه دست
میگفت بوز سینه کایه
ترسم که چو پوستم خوش آید
قربانم اگر کنی زنجسم
لیلی بدرون خیمه بستگم
بودش ز ملازمان محرم
بنهاد بر آن گارموز
انشب ز نشاط روی دل
مجنون چو صدای یار شنید
نخود ز درون پوست ده کرد
وا نگاه بنا له شفق ناک
تصاب دود و تیغ و ساطو
حالی که شبان شنید بشت
گفتا شده گو سفند پیا
خونابه چکان چشم گریان
چون طبل فغان کشید آر پوت
ای درگ و پوستم تورار
گرگت از گله توام رباید
در پوست زختم می گنجم
وز نیل غم و شب سیزگم
طفلی ز جنونیا ن عالم
مجنون لقبش ز یاد مجنون
مجنون طلبید شوخ عیار
نام خود از آن گار شنید
آن ریش درون سینه ره کرد
اقباد و همی طپید برخاک
سویان زده تا سرش کند دو
بر غاله گرگ برده رایفت
من چاره شناسمش قیام

وا نگاه بنجانه برد محنون
اورد تنش ز پوست پرور
مشوی بحر سیرج مطوی موقوف را
و کار عمل راست و بچگاه را مخصوص است
از میرزا ابوالقاسم کمالی

چشمه که میراید از این خاکدان	اشک میقان دل خاکدان
ز گس شملان بود هر بهار	انکه بروید ملب جویبار
چشم تابانت که گردون دوان	بر سر جویبار در داز گل بر دوان

مشوی بحر رمل مدس محذوف او از حدی را
مناسب است ولی نغمه مشنوی آوازها
را اختصاص دارد (از مولوی معنوی است)

علت عاشق ز علتهاجه است	عشق اصطراب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گرزان سر است	عاقبت ما را بدانشه رهبر است
هر چه گویم عشق را شرح بیان	چون بعشق آیم نخل با شمع از آن
چون قلم اندر نوشتن میثاق	چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این جالیت	هم قلم بشکست و هم کاغذ دیر

عقل در سرش چو خرد گل نبخت	شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد لیل آفتاب	گر دلیلت باید از وی رخ بستا
از وی رسایه نشانی مید	شمس هر دم نو جان میده

انضیا

گفت معشوقی بعاشق کی فتی	تو بغربت دیده بس شهر
پس که امین شهر از آنها خوشتر است	گفت آن شهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه مار آب	همست صحر اگر بود ستم انخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چوما	جنت است آن گرچه باشد قهر حیا
بیتو جنت و دوزخ است حاجی نظر	با تو زندان گلشن است ای لبر
هر کجا تو بامنی من خوشم	گر بود در قعر گوری منزلم

انضیا

عاشقا ز هر زمانی مردنی است	مردن عشاق خود مکنوع نیست
او قصد جان دارد از نور پدا	وان دو صد را میکند هر دم فدا
گر بریزد خون من آندوست	پای کوبان جان برافشام بر
از مودم مرگ من در زندگی است	چون رهم زین زندگی پائینگی است

اقتلونی اقتلونی یا ثقات	ان فی قتل حیوة فی حیوة
یا منیر انخد یا روح لقلب	اجذب قلبی و جلی باللقا
لی حبیب جبه یثوبه حشا	لویثا میثی علی عینی میثی
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است	عشق را خود صد زبان دیگر است

انضیا

عاشقا ز اشد مد رس حسن دوست	دقرو در سوس بستان وی است
خامشند و نعره تکر ایشان	میرود تا پای تخت یارشان
درستان آشوب چرخ دوله	فی زیادات است باب سلسله
سلسله این قوم جبه مشکبای	مشله دور است اما دور یار

انضیا

از جادوی مردم و نامی شدم	وز نما مردم بحسبوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی مردن کشم
حمله دیگر بمیرم از بشر	تا بر آرم از ملائک بال پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو	کل شیئی الیک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچه اندر و هم نایه آن شوم

پس عدم کردم عدم چون انعام
گویدم کانا الیه راجعون
مرکدان کان تفان است
کاتب حیوانی نهان خلقت است

ایضا

یاد آرید ای مهانین مرغزار
یک صبحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی آن مجنون بود
ای حریفان بابت موزون خود
من قهه ها میخورم از خون خود
یک قدح می نوش کن بیا من
گر همی خواهی که بهی ادم
یا بیاد این شاده خاک نیز
چونکه خوردی جرعه برخاک نیز
ایحیی آن عهد و آن سو کند کو
و عده های آن لب چون قند کو
ور فراق بنده از بندگی است
چون تو باده بد کنی پیش من نیست
ای بدی که تو کنی در چشم خنک
باطر تر از سماع با گم چنک
ای جفای تو ز راحت تر
و انتقام تو ز جان محبوب تر
نار تو نور است نورت چون بود
ما تم سورا است سورت چه نبود
از حلاوتها که دارد جور تو
وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبت های ما
حق مجلسها و صحبت های ما

نالم و ترسم که او باد کند
وز ترسم جور را کمتر کند
عاشقم بر قدر و بر لطفش بخند
ایحیی من عاشق این بر ضد

ایضا

هر که راجعه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب گلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سواد
ای طیب جمله علهای ما
ای دوا ی نخوت ناموس ما
ای تو افلاطون جالینوس ما
جهنم خاک از عشق تر افلاک شد
کوه در قص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صفا
سرنهانت اندر زیر دم
فانش اگر گویم جهان بهم زم

ایضا

گفت معشوقی بعاشق ز اشیا
در صبحی کای فلان بن فلان
مر مرا تو دوستداری عجب
یا که خود را باز گو ای بوالکمر
گفت من در تو چنان فانی شدم
که پر م من از تو از سرتا قدم
بر من از هستی من خبر نام نیست
در وجودم خبر تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من
همچو سر که در تو بجزا بکسین

همچو سنگی که شود کل لعل با
پر شود و از صفات آفتاب
ساقی نامه نیز مشنوی است و آن بحر متقار
مثنی مقصور است نغمه دو گاه و آهنگ
رباعی را نیز او را است و اختصاص ساقی
نامه های تمام آوازها دارد (سعدی فریاد)
شنیدم که حمید فرخ شربت
بر این چشمه چون مایی می ریزد
گرفتند عالم بردی و زور
ولیکن نبردند با خود و گور
چو بر دشمنی با شدت و تیر
مرنجانش کور آیین من

اصی

شبی یاد دارم که چشمم
شیدم که پروانه با شمع
که من عاشقم گریه بوزم روا
تو اگر چه و سوز باری چرا
گفت ای هوا دار مسکین من
برفت آگین یار شیرین من
چو شیرینی از من بر میرود
چو فرادم آتش بر میرود
همگفت و هر خطه سیلاب
فرو مید ویدش بر خسار زرد

که ای مدعی عشق کار نیست
که فی صبر واری یار ای زیست
تو بگریزی از پیش کشته غم
من استاده ام تا بوزم تمام
تو آتش عشق اگر پر بخت
مرا این که از پای تا سر بخت
زرقه ز شب بچنان بهره
که ناگه بکشتش پری چهره
همگفت و میرفت و در شب
همین بود پایان عشق ای سپهر

اصی

یکی خروده بر شاه غنیمت گفت
که حسنی ندارد ایاز می شکفت
گل را که نه رنگ باشد نه بو
غریب سودای بلبل بر او
بمحو گفت این چکایت کسی
به پیچید ز اندیشه بر خودی
که عشق من ای خواجه بر غمی
نه بر قد و بالای بجوی او

ساقی نامه از خواجه حافظ علیه الرحمه

سرفتنه دارد دگر روزگار
من دستی نقش چشم یار
همی مانم از دور گردون
ولی نیست در وی مجال گرفت
فریب جهان قصه روشن است
بین تاجه زاید شب است
دلابر جهان دل منه زینها
که کس بر سر بل نگیرد قرار

همان مرحله اسبان پان د	که گم شد در او شکر سلم و تور
همان منزل است انجمن خرا	که دیده است ایوان فریبا
کجای پیران لشکرش	کجا شیده آن ترک خورش
نه تنها شد ایوان کاخ ساید	که کس دخمه اش اندازد بیا
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج	که کیجو نیرزد سرای سپنج

اضیا

من ارزانکه کردم بستی	با من مستان بیدم بخاک
بآبوتی از چوب تا کم کنید	براه خرابات خاکم کنید
باب خرابات غلیم و سید	پس آنگاه بردوش مستم نهید
مریزید بر گور من خمر آب	نیارید در ماتم حبه رباب
ولیکن بشه طمی که در مرگ من	تا له حبه مطرب و خنک من
تو خود حافظا سرزمستی متاب	که سلطان نخواهد خراج از خرا

قطعه با صطلاح شعراء دو بیت یا زیاده است
که مطلع بداشته باشد یا داشته باشد
برای تنبیه مستمع خواست بهر نغمه که باشد

مقطعات از شیخ سعدی

گویند بر کسار چناری که دبی	بر رست و بدوید بر و بر و بر و بر
پرسید از چنار که تو چند روزه	گفتا به ان که سال مرا بیشتر زستی
خندید و گفت من قد تو به بیت روز	بگذشته ام گو که تو را کاهلی ز عصیت
دادش چنار پانچ خوبی که در گذر	کامروز با تو ام نه خصومت نه داور
فردا که بر من تو دوزد باد مهرگان	انکه شود پدید که نامرد و مرد کسیت

اضیا

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد	درین سود ندارد چو کار رفت است
بروزگار سلامت سلاح جنگ ساز	و گر نه سیل چو گرفت سر نشاید است

اضیا

گفتم چه کرده ام که گاه نمیکنی	آن دوستی که داشتی اول چرا گم
گفتا حبه ام آنکه بهفتاد سالگی	تدبیر سور میکنی و جای مایم
گر کیمیای صحت جاویدت از دست	موی سر جوانان اکیر اعظم است

اضیا

هرگز بمال و جاه نگر و بزرگ نام	بدگوهری که خست طبعش در گن است
--------------------------------	-------------------------------

قارون گرفت که شدی در تو انگریز
گفت نیز با قلاوه زرین جهان گشت

انصیا

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه
چون ماه پیکری که برو سرخ و زرد
مردی که هیچ جامه ندارد با نوا
بهر ز جامه که در هیچ مرد نیست

انصیا

دانی که بزنگین سیلان نقش بود
دل بر جهان مسند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را
با دوستان بخورد و بدشمن ناکرد

انصیا

باید دارم ز سپید دشمنان
تو هم از من بیا و آراین پند
هر چه بر نفس خویش نپسندی
نیز بر نفس دیگری مپسند

انصیا

هیچ دانه که آب نپوشد
از دو چشم جوان چرا نچکد
برف بر بام ساخورد و ماه
آب در خانه شما نچکد

انصیا

پدر که جان عزیزش لب سید چو
یکی نصیحت من گوشت ارجان غیز

بدوست گر چه عزیز است از دل کشا
که دوست نیز گوید بدوستان غیز

انصیا

شمس نیک را هنر بد چون کند کسی
ناکس تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلالت
در باغ لاله روید و در شوره زار خس

انصیا

آن مکن در عمل که در غالت
خوار و مذموم و مشتم باشی
در همه حال نیکو باش
تا همه وقت محترم باشی

انصیا

رحم الله معشر الما ضین
که بر دی قدم سپردندی
راحت نفس بندگان خدای
راحت جان خود شمر دندی
آن غریبان چو زنده می نهند
کاش این ناکسان بر دندی

قطعات ابن مین

گنجی و کتابی و سه نفی دوسه هم
باید که عدو بیشتر از چار نباشد
رودی و سرودی و شرابی و کبابی
شرط است که ساقی بخوار یار نباشد
این دولت اگر دست در این مین
بایست چکش در دو جهان کار نباشد

ایضا

دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو	دو تایی جامه اگر کهنه باشد و گرنه
بچار گوشه دیوار خود بخاطر جمع	که کس نگوید از این جای خیز و آنجا
هزار بار نکوتر بنزد این	ز قلمکت کیتباد و کینسر و

ایضا

باغبانی نبشته می اندود	گفتش ای گوشه رشت جامه کبود
چه رسیده است از زمانه تو	پیرنگشته در گذشته زود
گفت پیران شکسته و هزلند	در جوانی شکسته باید بود

پوشیده نما تا که چون تکاپوی سمنده خائمه عبیر شامه بدینجا
رسید از غریز الوجود سابق الذکر اشاره رفت که عنان کیت
خوشحرام مسلم را منطف سازد بذكر بعض اشعار که مناجات با حضرت
قاضی الحاجات را در سحرگاهان و غیره شایسته باشد عربیاً فارسی
حتی المقدور آنچه در نظر است نوشته میشود با ترجمه آنچه عربی است
و مخفی نخواهد بود که آنچه عربی است البته بمن حجاز خوانده
شود و آنست که از حجاز گذشته چون آخر شب باشد با هنگ

صفاهان یا نوایارهای سزاوار است و بنعمه حسینی و نهادند یزید
خالی از لطفی نخواهد بود - این مناجات از حضرت مولی الموالی امیر
علی بن ابی طالب علیه الصلوٰة و السلام است

لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ يَا ذَا الْجُودِ وَالْجَبَدِ الْعَلِيِّ	تَبَارَكَتَ تَعَطَّى مَنْ تَشَاءُ وَمَنْعَ مَنْ
--	---

مر تو را چه ای که صاحب جود می عطا
عالمی هر چیز را خواهی کنی منع و عطا

إِلَهِي وَخَلْقِي وَحَسْرَتِي وَمَوْتِي	إِلَيْكَ لَيْلِي وَالْأَعْيَارُ وَالنَّيْمُ أَمْرُغْ
---	--

بار الها خالق من ای پناه و مرجم
سوی تو مینالم اندر حالت فقر و غنا

إِلَهِي لَنْ جَلَّتْ وَجْهَتْ خَطِيئَتِي	فَفُتُّكَ عَنْ ذَنْبِي أَجَلٌ وَأَوْسَعُ
--	--

بار الها اگر چه مسیبت گناه من عظم
عفو تو اقر دست و اعظم از گناه و از خطا

إِلَهِي تَرَى حَالِي وَفَقْرِي فَاقْتَرِي	وَأَنْتَ مُنَاجَاتِي أَنْخِفْتِ تَسْمَعُ
---	--

بار الها حال من منی و فقر و فاقه ام
هم مناجات نهاد ترا بشنوی و دعا

ای الهی احب من عذابک اینی اسیر ذلیل خائف که انضع

بار الهی من پناهم از عذابت ده که
بنده بس خوار و ترسانم خضوع آرم

ای الهی لمن عذبتنی الف حجه فجل رجائی منک لا یقطع

بار الهی اگر بسوزانی هزاران ساله
رشته امید من از تو نمیکرد جدا

ای الهی اذنی طعم عفوک یوم لا بنون ولا بال هناک یتبع

بار الهی لذت عفو تو چنان در یک
مال و بی فرزند آنجا نفع بخشد در جزا

ای الهی اذالم تق عن غیر محسن فمن لیس بالهوی یتبع

بار الهی اگر نیا مرزی بغیر از نیک کار
کسیت کار مرز و گناه صاحب نفس هوا

ای الهی لمن فرطت فی طلب التقی فما انا اثر الفی اقوا و ابع

بار الهی اگر چه در تقوی نمودم کمی
بر نشان عفو تو اکنون میروم آه

ای الهی

ای الهی ذنوبی بذت الطود عقلت وصفتک عن ذنبی اصل و ارفع

بار الهی اگر ذنوبم هست افزون تر ز کوه
عفو تو افزونست و اوسع از گناه خرم

ای الهی لمن اخطات جهلا فطالما رجوتک حتی قیل ما هو یخرج

بار الهی اگر چه بد کردم ولی دارم
تا با تقایت که گویند من ترسیده ام

ای الهی اقلنی عثرتی و امح حوبتی فانی مقبر خائف متضرع

بار الهی عفو فرما لغرض و جرم من
من مقوم بر گناه خویش و ترسان دعا

ای الهی لمن خبتنی اوطدتنی فما حیلتی یارب ام کیف اصنع

بار الهی اگر کنی نومیدم از رانی زود
چاره کو بهر من یارب چه سازم در ملا

ای الهی حلیف الحب باللیل ساء لیا جی و یدعو المفضل یجمع

بار الهی دوست شب زنده داری
در دعا و زار و غافل خفته سر بر مشکا

ای الهی

اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ فَاثِرٌ لِّیْ عَلٰی دِیْنِ اَحْمَدٍ مِنْبَا تَقْسِیْ اَقَاتَا لَكَ اَخْضَعُ

بارالها خسته مایم بدین جمعی
طیب و طاهر چهستم در دعا خاضع

وَصَلِّ عَلَیْهِ مَا دَعَاكَ مُجِبُهُ وَاَجَاكَ اَخْبَارُ بَیْكَ رُكْعٌ

بارالها بر رسول با شمی حمت فرست
تا بدرگاهت کنند اهل مناجات

بعض از شرفا رسی نوشته میشود در مناجات و
بالحکم التوفیق

ای کریمی که بخشندۀ عطائی - و ای حکیمی که بخشندۀ خطائی - ای خالق که
کمرها هزار سنمائی - و ای قادر که از ادراک ما جدائی - عذر ما را
پذیر - و بر عیبهای ما گیر - اَللّٰهُمَّ عَمِّرْ خُودَ رَا بَر بَادِدَا دِیْمَ - و بر خُود
پیدا کردیم - و شیطان را شاد - اَللّٰهُمَّ اَزِیْشِ وِیْسِ رَا هِمَّ نِیْسِ -
دستم گیر که بجز لطف تو پناه هم نیست - اَللّٰهُمَّ هَر کِه رَا دَاغِ مَحَبَّتِ خُودِیْ
خرمن وجودش را بیاد نیستی دادی - اَللّٰهُمَّ هَر کِس اَز اَنجِه نَزْدِ مَفْلُوسِ
و من از آنچه دارم - اَللّٰهُمَّ اِکْر طَاعَتِ بَس نَدَا رِم بَجَر تو در جهان کنام

اَللّٰهُمَّ

اَللّٰهُمَّ دِلِیْ دِه کِه در کار تو جان بازیم - و جانی ده که در راه تو کار آن سازیم
اَللّٰهُمَّ پَایِیْ دِه کِه از راه نفیتم - و دیده ده که در چاه نفیتم - اَللّٰهُمَّ دِیْمَ کِه
که دست او نرم نیست - و عذر من بپذیر که پای گریزم نیست - اَللّٰهُمَّ
ده که در آن آتش هو انبود - و عملی ده که در آن بوی ریابنود - اَللّٰهُمَّ کَا
ما را با صلاح آر که بس بی سامانیم و خاطر ما را جمع دار که بس پریشانیم
اَللّٰهُمَّ اِکْر پَر سِی حِجَّتِ نَدَا رِمَ - و اگر سوزی طاقت نداریم - اَللّٰهُمَّ اَزِیْشِ
علاق و عوایقان برهان و بدایره مجرّدان و موحدان برسان -
کسوت خود نمایان مپوشان - و شربت خود را ایمان منوشان - اَللّٰهُمَّ
ما را در ملک غرلت گوشه ده - و از خوان قناعت توشه - اَللّٰهُمَّ دِیْدِه
از عیب مبرا کن - و سینه ما را از ریب مبرا - عین غایت فرما که چه
در نظر آید مصلح انوار شود - و دلی کرامت نما که هر چه بخاطر رسد فخر
اسرار گردد

بعض از رباعیات که مناجات را سزاوار است نوشته
میشود و با سخانی که سابقا در مناجات حضرت امیرالمؤمنین
علیه السلام ذکر شده بخوانند مناسب و مستحسن است

بر خیز

برخیز که عاشقان شب زار کنند
گر دور و بام دوست پرواز کند
هر جا که بود دری شب بر بند
الاد دوست را که شب باز کند

انصیا

ای ذات تو بر کل مملکت مالک
وی راه روان کوی عشقت مالک
من وصف تو از کلام تو میگویم
أنت الباقی وکل شیء مالک

انصیا

ای ذات تو بر کل مملکت شده فرد
سر بر خط بند کیت دارد زن و مرد
گر جمله کاینات کافر کردند
بردا من کبریات ننشیند گرد

انصیا

ای پسر تو در سینه هر صاحب از
پیوسته در رحمت تو بر همه باز
هر کس که بدرگاه تو آید به نیاز
مردم ز درگاه تو کی گردد باز

انصیا

گر من کنه روی زمین کردستم
لطف تو امید است که گیر دستم
گفتی که بر در عجز دست گیرم
عاجز تر از این فخواه کاکونستم

انصیا

غناکم

غناکم و از پیش تو با غم نروم
جز شاد و امیدوار و خرم نروم
از در که همچون تو گری هرگز
مردم کسی ز رفت و منجم نروم

انصیا

انی تو که حال دل نالان دانی
احوال دل شکسته بالان دانی
گرم ز غم از سینه سوزان شوی
و مردم ز غم زبان لالان دانی

انصیا

من بنده عاصم رضای تو گجاست
تاریک دلم نور رضای تو گجاست
مارا تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این بیح بود لطف و عطای تو گجاست

انصیا

باز آ باز هر آنچه هستی باز آ
گر کافر و کبر و بت پرستی باز آ
این در که مادر که نو میدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی باز آ

خاتمه این کتاب را لازم است مطلبی برای دفع شبهه
از بعضی که گمان نمایند این بنده مؤلف احکام پیغمبر خود را ندیده یا یاد
بالت با حکامش عمل ننماید - مسئله در حرمت تقبی و علم موسیقی است اجمالی از
تفصیل اینکه در کتاب تفسیر المرام مسطور است که در سید ملت تو را ده و یکصد و هشت

ملت

ملت زبور و دیت و هفتاد ملت انجیل و نود و نه فرقه مشائین و اشرافین و
هفتاد و سه ملت اسلامیة باتفاق در باب سر و چنان گفتند که مطلق
باشد تا حرام مطلق گفته آید و در بسیاری از کتب هم بنظر آمده که حضرت آدم و
حضرت داود و حضرت عیسی علیهم السلام باصوات مختلفه تعنی میفرمودند -
اما حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله اطا هرین بر غنا مقید نگشتند از
جهت شغل دوام و ترک شواغل بدو اسلام و ببردن در این مسئله ترغیب نمودند
بلکه بچنین محافل روی نمینمودند - بهر حال اگر کسی گوش بصوت حسن ندید جای
افسوس نیست - و اگر هم در انکار مطلق باشد چه مسلم خواهد بود - و در معنی غنا
و ترجیح هم اختلافات کثیره در میان شیعه و اهل سنت است و در میان شیعه
نیز حرفهاست و اختلافات بسیار چنانچه بعضی رجحان داده اند حرمت را
و برخی فعل عبث دانسته اند و پاره نه اقرار دارند و نه انکار علیهذا اما
باندازه که تجویز کرده اند در قرائت کلام الله و در خطب و بر منابر و مراسمی
مهم و حست - و در بعض کتب دیده شده که حضرت ختمی مرتبت صلوات الله علیه
قرآنرا بمنحجاز قرائت میفرمودند اما نه بطوریکه الفاظ قرآنی نقصی پیدا شود
مثلاً بجای قصه و قصری بجای مد و واقع گردد - باری در غیر ما ذکر گفتیم که بعد

استماع افسوس نیست و برای آنکه حب دنیا دارند و دارای شهوات
نفسانی اند مضراً است بلا شک چنانکه دیده شده بعضی را استماع تعنی شنیده
بصوت معاصی و این روانیت اهمیتی که آواز خوش دارد برای علاج امراض
که جز مداوای بان چاره نباشد چنانکه حکمای یونان و فارس پمارانرا از این
طریق معالجه میکردند و مجانبین را نیز با سخنان و اشعار مناسب حال ایشان
علاج مینمودند (بالاخره) این کتاب را که نوشتم نه برای خط نفسانی بوده
بلکه اولاً برای اینست که موسیقی یکی از علوم ریاضی است و اطلاق علم بر آن
میشود اینهم یکی از علوم دیگر که علمش به از جهل است ثانیاً برای اینکه بمقام
ضرورت در معالجات پماران در صورتی که معالجه منحصر بان باشد بکار برند
و اسلام علی من اتبع الهدی

بدانکه در اول کتاب اشاره نمودم که در آخر فهرستی نوشته خواهد شد
که مواقع و مواضع تعنی هر غزلی در روز یا شب در انجمن یا باغ و چمن معلوم گردد
و از رباعیات و غیره نیز فهرست نگاشته میشود تا از برای خواننده آسایش
سهولت فراهم آید و هر غزلی را به اندر چه موقع بخواند و در چه موضع ببرد
و بالله التوفیق و علیه التکلان

غزلهایی که در محافل و منازل خوانده شود و روز باشد

۹۳ مجلس باد اگر امروز بیتان باند سحر ۲۱۴ نوری از آسمان تنویر بیاورد

آنچه در محافل و منازل خوانده شود و شب باشد

۷۳ چشمت خوش است بر اثر خواب شیرین شیخ ۱۳۹ سر آن ندارد امشب که بر آید قبا شیخ
۷۷ شب فراق که داند که تا سحر چست شیخ ۲۱۱ بازی لطف تو امشب بر شایسته توحید
۸۹ دوش بی روی تو آتش بزم میشت شیخ ۲۱۳ چشمت یارب امشب که ز پی سحر عنی
۹۱ شب عاشقان پل چشمت از باشد شیخ ۲۱۷ زخم هر شب زاران بوسه پای نشاء مجر
۱۰۱ امشب مگر بوقت بخواند این خروس شیخ ۲۲۲ منع نظاره روانیت تا شایه نشاط
۱۳۵ من ندانستم از اول که تو پیر و وفا شیخ

آنچه در محافل و منازل خوانده شود و اختصاص بروز و شب ندارد

۶۷ خبرت هست که بی روی تو آرم شیخ ۱۳۸ سرو قدی میان انجمنی شیخ
۹۹ ایکه گفتم هیچ شکل چون اقی نیست شیخ ۱۶۴ مقام امن می بخش رفیق حافظ

۸۱ آب حیات منت خاک سر کوی دست شیخ ۱۶۹ در نهانخانه عشرت صنیعی خوش دام حافظ
۸۵ تو انکران که بحیب برای در شد شیخ ۱۷۳ ایکه با سلسله زلف در از آمد حافظ
۸۸ انگر خنده که پر نوش هانی دارد شیخ ۱۹۹ خیر بخلام نیکو پیش آرد بروی چنگل
۱۱۶ مادر کس گرفتیم بجای تو ندیم شیخ ۲۱۲ بسکه از چشمم ترم سخت دل آید حکیم
۱۱۸ تا کی ای جان اثر وصل تو نتواند شیخ ۲۱۲ ساقیا خیز و به پیای شراب تا کی رحمت
۲۱۶ باد بهشت میوزد از سر خاک کوی تو یزدانی ۲۳۳ آه من از این درد که شبر سحری نیست یغما
۲۲۸ کاش بیرون قد از سینه دل از ارم شیخ ۲۵۰ ایکه از پیم رقیبان بربت بارند از منت

آنچه در چمن و باغ خوانده شود و روز باشد

۵۸ ای نفس خرم باد صبا شیخ ۹۵ مطرب مجلس بساز مرثیه عود شیخ
۶۸ این بوی روح پرور از آن کی دلبر است شیخ ۲۱۰ ز بلبل سحرم این ترانه در گوش است توحید
۷۱ بوی گل و باغ مرغ بر خاس شیخ ۱۲۰ برخیز که میرود زمستان شیخ

آنچه در چمن و باغ خوانده شود و شب باشد

۱۰۰ پیوند روح میکند این باد مشک بیز شیخ ۱۹۰ باز ترکش بسته آن چاکباز را بد جانی
۱۱۴ ایکه امشب که در آغوش شاه شکر شیخ

آنچه در چمن و باغ خوانده شود خواه روز باشد یا شب

- ۶۴ آن نه زلف است بنا گوش که رود ^{شست} شیخ ۱۳۲ چونت حال بتان ای با نوبهار شیخ
 ۷۸ کیت آن لعبت خندان که پروا بر ^{شست} شیخ ۱۴۱ خوش بود یاری و تازی کنایه شیخ
 ۸۴ باد آمد و بوسه غنچه آورد شیخ ۱۴۴ شکفته شد گل حرام گشت لیل ^{شست} حافظ
 ۸۵ درخت غنچه بر آورد و ببلبلان ^{شست} شیخ ۱۴۵ خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار ^{شست} حافظ
 ۹۰ سرمست ز کاشانه بگلزار برآمده شیخ ۱۵۱ کنون که میوز از بوستان نسیم ^{شست} حافظ
 ۱۰۲ رها نمیکند ایام در کنار منش شیخ ۱۶۳ فکر لیل همه آنست که گل شد یار ^{شست} حافظ
 ۱۲۱ میان باغ حرام است بتو گرد ^{شست} شیخ ۱۷۹ دو یار زیرک و از باد کهن دو ^{شست} حافظ
 ۱۸۰ نوبهار است در آن گوش که نشد ^{شست} حافظ ۲۰۴ نسیم باد صبا مشکبار میاید ^{شست} دشتی
 ۱۸۴ طرف باغ و لب جوئی لب جام ^{شست} جامی ۲۴۸ خلاف سرور و ان که دید در پیش ^{شست} حضرت

آنچه در روز باید خوانده شود خواه در

منزل یا در باغ

- ۶۰ دوست میدارم من این ^{شست} شیخ ۱۸۳ رحمی به خدا یا آنکه دل جو از جامی
 ۷۰ بجهان خرم از آنم که جهان ^{شست} شیخ ۱۸۹ صبح است و در خا شمع ماند ^{شست} جامی

- ۹۳ مرارحت از زندگی دوش بود شیخ ۲۲۷ زان شب که با تو دست در آغوش کردم ^{شست} کامل
 ۱۱۳ هزار جبه بگردم که تر عشق بوشم شیخ ۲۵۳ وصف در انجمنی زان قد و قامت کردم ^{شست} حضرت
 ۱۲۳ آنسر و ناز من که چه خوش میروا شیخ ۲۵۷ زلف چون دوش با تا بسروش کن ^{شست} حضرت
 ۱۷۷ صبح است ژاله میچکد از ابرهنی حافظ ۲۵۹ چین بر آنظره پرچ و خم انداخته ^{شست} حضرت

آنچه در شب باید خوانده شود خواه در منزل

یا باغ یا چمن

- ۵۸ اشب بکتر میزند نطیل بی هنگام شیخ ۱۱۹ خفته خبر ندارد سر در کنار جانان شیخ
 ۶۲ شب فراق نخواهم دوام دیوار شیخ ۱۲۶ بسم از هوا گرفتن که پری غافل شیخ
 ۶۲ وقت طرب خوش باقیم از لطفنازا شیخ ۱۳۴ شبت شاه و شمع و شرا بشیرینی شیخ
 ۶۵ از هر چه میرو دهن دوست خوشتر است شیخ ۱۴۶ گل در بروی در کف معشوقه بجام ^{شست} حافظ
 ۶۶ مشب بر استی شب ز روغن است شیخ ۱۵۸ ساقی اراده از این دست بجام ^{شست} حافظ
 ۱۰۴ گرم باز آمدی محبوبم اندام سنگین دل شیخ ۱۶۲ معاشران کرده از زلف یا باز کنیده ^{شست} حافظ
 ۱۱۲ ز دستم بر نیخیزد که گیدم بشو بشو شیخ ۱۶۹ عاشق روی جوانی خوش و نوحاتم ^{شست} حافظ
 ۱۸۳ مطرب اشب ساز کن با ناله من چکرا جامی ۲۲۴ شب عید است پیا لب باغ گیر ^{شست} نط
 ۱۹۸ دهان تنگ تو را طبع چشمه جان ^{شست} صا ۲۲۵ شب آمد و دل باز نیاند و داد ^{شست} نط

آنچه همه وقت و همه جا توان خواند روز و شب و منزل
و باغ شرط نیست — ۶۰ اینکه تو داری قامت استقامت

- ۵۷ آن روی من که چو پشیده ماه / ۸۲ با فراق چند سازم برگ تنهائیم / شیخ
۵۹ چه کند بنده که گردن نهند فرمانرا / ۸۳ اینجا شکری هست که چندین کسانند / شیخ
۶۱ زاندازه پروان تشنه ام ساقی پاران / ۸۴ بخت باز آید از اندر که یکی چون تو داری / شیخ
۶۳ کمان سخت که داد آن لطیف بازو / ۹۲ گفتمش سیر بنیم مگر از دل برود / شیخ
۷۱ پای سرو بوستانی در گل است / ۹۴ ناچار هر که صاحب وی نکو بود / شیخ
۷۲ بخت جوان دارد آنکه با تو قرن است / ۹۶ موتی را مکن که چنین در هم افتد / شیخ
۷۴ خوش میروی به ناهنگ فدا نیست / ۹۶ من چه در پای تو ریزم که نرانی بود / شیخ
۷۵ دوست دارم که پوشی رخ همچون / ۹۷ خوبرویان جفا پیشه و فایز بند / شیخ
۷۵ ز من پرس که از دست دولت چیست / ۹۸ بخت میرو و از روی چو رشید تو / شیخ
۷۶ شراب از دست خبان سبیل است / ۹۹ فتنه ام بر قد و بالای تو ای منیر / شیخ
۷۹ کهن شود همه کس ابرو زگار ارادت / ۹۹ مادر این شهر غریبم و در این ملک فقیر / شیخ
۷۹ مشواید دوست که غیر از تو مرا بدانی / ۱۰۲ آنکه بلاک من همی خواهد و من سلا / شیخ
۸۰ مرا خود با تو سری در میان است / ۱۰۳ پدل گان مبر که نصیحت کند قبول / شیخ

- ۸۲ سلسله موی دوست حلقه دام بخت / شیخ
۱۰۶ اگر دستم رسد روزی که نضاف بوی / شیخ
۱۰۶ آمدی ده که چه مشتاق و پریشان / شیخ
۱۰۷ آن دوست که من دارم و آن یار که من دارم / شیخ
۱۰۸ از در آمدی و من از خود بد شد / شیخ
۱۰۹ بگذارت اما مقابل روی تو بگذریم / شیخ
۱۱۰ دو هفته میگذرد کانه و هفته دیگر / شیخ
۱۱۰ من خود یاقی از آنشوق که دارم / شیخ
۱۱۱ من بنیای که باشم که خیر دار تو باشم / شیخ
۱۱۴ کاش آن دلبر طناز که من کشته ام / شیخ
۱۱۵ با فراق دستان بسکه نشسته بروم / شیخ
۱۱۷ باز از شراب و شین در خمر دارم / شیخ
۱۱۷ میگرد ز بشیدائی در زلف تو آویم / شیخ
۱۲۲ ده که جدا نمیشود نقش تو از خیال / شیخ
۱۲۲ من از دست بگذاران ابرو / شیخ
۱۰۵ چشم بدت دورای بریغ شمای / شیخ
۱۲۲ بخت آینه ندارم که در او منکری / شیخ
۱۲۸ این چه رفتار است کارامد از منی / شیخ
۱۲۹ تو از هر در که بازائی بدخوی و مرغی / شیخ
۱۳۰ تو هیچ عهد نیستی که عاقبت شکستی / شیخ
۱۳۱ تو اگر بحسن عوی کنی گواه داری / شیخ
۱۳۲ خبر از عشق ندارد که ندارد داری / شیخ
۱۳۳ خرم صبح آنکه تو بروی نظر کنی / شیخ
۱۳۶ مرا تو جان غیری یا محترمی / شیخ
۱۳۷ نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیار / شیخ
۱۳۷ همه کس این اندام و جاست جوانی / شیخ
۱۴۰ هرگز خد نبه دم بر منصبی مالی / شیخ
۱۴۱ دیدار مینائی و پر سینه میکنی / شیخ
۱۴۲ گفتم آه من دلی کنم چندی / شیخ
۱۴۳ بیا که قصر امل سخت بنیاد است / حافظ

۱۲۴ ای برق اگر گوشه آن بام بگری شیخ ۱۴۳ منم که گوشه میخانه حلقه من است حافظ
 ۱۲۵ اسوده خاطر که تو در خاطر منی شیخ ۱۴۴ ما هم اینفته شد از شهر و چشم منی حافظ
 ۱۲۶ چشم رضا و رحمت بر همه باز کنی شیخ ۱۴۷ در این خانه رفیق که خالی خلعت حافظ
 ۱۴۸ ساقی پار باد که ماه صیام رفت حافظ ۱۷۶ ایکه در کوی خرابات مقامی دار حافظ
 ۱۴۹ زگریه مردم چشم نشسته در جو حافظ ۱۷۷ سحر که هر سدی در سربزی حافظ
 ۱۴۹ رواق منظر چشم من آشیانه است حافظ ۱۷۸ عمر که شست به پی صلی و بواهی حافظ
 ۱۵۰ کس نیست که افتاده آن لف و پاش حافظ ۱۸۰ وقت را غنیمت دانان نقد که پاش حافظ
 ۱۵۲ دوش در حلقه ماقصه کیوی تو بود حافظ ۱۸۴ آن کیست سواره که بلای من است جانی
 ۱۵۴ روشنی طلعت تو ماه ندارد حافظ ۱۸۶ بر من از خوی تو هر چند که پیدا درود جانی
 ۱۵۵ آتاز میخانه دمی نام و نشان خواب حافظ ۱۸۶ آن ترک شوخ من که چه مستایه جانی
 ۱۵۷ دیدم خواب خوش که بدستم پای حافظ ۱۸۷ تنها ز کجا میری ای سرو قبا پوش جانی
 ۱۶۰ مطرب عشق عجب ساز و نوا می دارد حافظ ۱۸۷ گفتم بغرم تو به نیم جام می کف جانی
 ۱۶۱ غلام ز کس مست تو تاجدار اند حافظ ۱۸۸ دل خون جان فگار و جگر ترسیند جانی
 ۱۶۲ چو بر شکست صبار لف غبار افش حافظ ۱۹۰ ای بخت هر نفس مهر دل با فرد جانی
 ۱۶۴ مجمع خوبی و لطف است غدا چو ش حافظ ۱۹۱ بودم آنروز در این سیکه از در کشا جانی

۱۶۵ پاتاکل بر افشایم می در ساغر انداز حافظ ۱۹۲ چند ز آشوب می فتنه بخت جانی
 ۱۶۶ حاشا که من بوسم گل ترک می کنم حافظ ۱۹۴ اسوده دلا حال دل زار چه دانی جانی
 ۱۶۷ تو همچو صبحی من شمع خلوت سحر حافظ ۱۹۶ سینه دانی ز چه شد بستر پاری دل صحت
 ۱۷۳ ای پادشاه خوبان دوازدهم تنه حافظ ۱۹۷ میکفت جم چو نقبیه میگردم وصال
 ۱۷۴ در همه دیر میغان نیست چو من شای حافظ ۱۹۷ گل خستم دمی صاف و میکده باز وصال
 ۱۹۹ مرا از مهر دستی کن بگردن وصال ۲۲۱ دانی که دل غم زور العل تو خنکد وصال
 ۲۰۰ بریر پرده چون مه در سجالی وصال ۲۲۲ تا به امان تو ما دست تو لازدهما هما
 ۲۰۳ کی تو انم صفت و می نموی تو کنم دایر ۲۲۴ خاک بادا ببری کش اثر انگشت نشا
 ۲۰۵ بد انسان گریم از دنبال محل دشتی ۲۲۵ آنکه بخواخت به تیری دل هر کرد از نیاز
 ۲۰۶ چو کرد لب بی الوده ترک بدو پرتم زرگر ۲۲۶ دلبر امروز کمر بست و بقامت جانی
 ۲۰۶ گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت تفت ۲۲۷ خوانم کعبه ز راه که برده از کف من جانی
 ۲۰۷ چه شود پچره زرد من بختی کنی تفت ۲۲۹ چون نخ ای نفسی کرد نگه اری من جانی
 ۲۰۷ گرد حرم عشق کسی محرم او شد شفته ۲۳۰ بهر پریدم ای مایه ناز آمده مشاق
 ۲۰۸ رهن دلماست از بس چشم خرم ۲۳۲ گیرم بناله کردم آواره پاسبان ز غما
 ۲۰۸ اینین دل بین که سختی نکند دمی حجاب ۲۳۴ نگاه کن که نریزد دمی چایده بدستم غما

۲۱۳ از راه وفاگاه ز مایه توان کرد صفا ۲۳۵ شبان تیره که از تاب زلف یارینا یفا
 ۲۱۵ از آن بود سرشکم ز جای طوفانرا محرم ۲۳۵ از چو ایشوخ نیپرسی از آه دل من ذره
 ۲۲۰ آنکه کل زگلش وصل توجیه اند شمع ۲۳۱ هم زمان کس نشان جادو حشر
 ۲۱۶ ز بسکه مهر تو با این آن یقین دارم محشم ۲۳۲ در لب نوش تو ایشوخ شکرانیک
 ۲۱۸ ساقی بال عید بروی شراب دید مجر ۲۲۰ شبهای هجر بود ولی همفصرا هما
 ۲۱۹ تو اگر صاحب فوشتی اگر ضارب نش مجر ۲۲۰ گر بدست آرم شبنم زلف کار خیر هما
 ۲۳۶ تو بد لبری شوخی بری دل پریرا ضمت ۲۳۷ با میان تو پریری عجب مست دهن
 ۲۳۸ دیدن روی تو و دادن جان طلبت ضمت ۲۳۹ نگار من که رخسارم چو پست کند دهن
 ۲۳۹ بر صیدم چند آزی خسته شدی است ضمت ۲۴۰ با آنکه کس ز اش عشقت چو آبست ضمت
 ۲۴۱ آن فادار نگاری که بجان من است ضمت ۲۴۱ روی تو چو ماه بس جلیل است دهن
 ۲۴۲ چشمم از عکس سیر زلف تو شد اشک آلود ضمت ۲۴۳ مایه از مقراض قطع زلف کشید دهن
 ۲۴۴ مایه چو ز پرده رخ نشانداد ضمت ۲۴۴ بت مسح لبم در لباس شاد دهن
 ۲۴۶ بر درش حلقه ز دم از سر درو ضمت ۲۴۶ می کشانرا از این بابک صبح دهن
 ۲۴۷ تا بر افشاند به رخ زلف پریش ضمت ۲۴۸ آنما که در حمام دیدم تن سمنش دهن
 ۲۵۰ بادل خوشین جور تو حکایت کردم ضمت ۲۵۲ گشتم از پاگرد افتدم دست بشد گشتم دهن

۲۵۳ باشد از لعل تو یکبوسه تنای دلم ضمت ۲۵۴ سجد روی تو چون لعل تو شد منم ضمت
 ۲۵۵ نیست چون دستری تارخ زیبا بستم ضمت ۲۵۵ مایه در سلسله زلف تو آونجه ایم ضمت
 ۲۵۶ چنان اسیر غم عشق آن نگار بستم ضمت ۲۵۷ در آرزوی یکی بوسه زان لب میگون ضمت
 ۲۵۸ وصل رخ جانرا ای شده کمتر جو ضمت ۲۶۰ خون خلقی خنده آن لعل میگون رنجته ضمت
 ۲۶۱ دلم از سینه بدان لعل گر گیرد ضمت ۲۶۲ مایه دلبری از آد میان گشته بری ضمت

انچه در محضر حکماء و عرفاء باید خوانده شود

۸۶ دینی تقدیر ندارد که بر او شکند شیخ ۱۶۸ خیز تا خرقة صوفی بخرابات بریم حافظ
 ۸۷ شرف مرد وجود است کرامت سجود شیخ ۱۷۰ فاش میگویم و از گفته خود دلشادم حافظ
 ۱۵۲ دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند حافظ ۱۷۱ مایه بین در نه پی حشمت و جاه آمده ام حافظ
 ۱۵۳ رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند حافظ ۱۷۱ سرم خوش است و یانک بلند میگویم حافظ
 ۱۵۵ در ازل پر تو حشمت ز بجلی دم زد حافظ ۱۷۲ مزرع سبز فلک دیدم و داس من حافظ
 ۱۵۶ بر سر آغم که گرز دست بر آید حافظ ۱۷۵ ایدل آن که خراب از می کلگون شی حافظ
 ۱۵۸ دلی که غیب نهای است جام جم داد حافظ ۱۸۲ نفحات و صکات و حیات شوکت می حافظ
 ۱۵۹ عکس روی تو چو در آینه جام افتاد حافظ ۱۸۵ چسیت میدانی صدای چنگ عود حافظ
 ۱۶۷ حجاب چهره جان میشود بخارتم حافظ ۱۸۹ ساری است تر عشق در اعیان عالم حافظ

۱۹۲ ای ز همه صورت خوب توبه جامی ۱۹۵ اختران پر تو شکات دل انور با اسرا
 ۱۹۳ ای جان تو بصورت اعیان آید جامی ۲۱۰ ساقیاده جامی ز ان شراب و جان بهائی
 ۲۰۱ در هزاران جام گوناگون شرابی نیست مغربی ۲۲۳ سر نهادیم بودای کسی کاین است
 ۲۰۲ منکه در صورت خوابان هم ادبی نیم مغربی ۲۴۵ بر جهان دل منه از مهر و شوقان ضنت
 ۲۰۲ هر کجا فکر تو ذکر و جهان نیست کافر ۲۴۹ طالب یاری اگر باشی کز عشق ضنت
 ۲۰۳ بجان دوست که تا با خبر شدیم از تو کیون ۲۵۱ مارند و خراباتی و دیوانه و ستم ضنت
 ۲۰۹ خیز و دور ساز از خویش جامه میولا کت ۲۵۹ ای روی دلارایت مرا چال و ضنت
 ۱۹۴ آدم از خود تنگ کو سر دار فنا اسرا

رباعیات شیخ سعدی از صفحه ۲۶۳ تا صفحه ۲۶۵
 رباعیات خواجه حافظ از صفحه ۲۶۵ تا صفحه ۲۶۷
 رباعیات حکیم خیام از صفحه ۲۶۷ تا صفحه ۲۷۲
 رباعیات متفرقه از هر کس از صفحه ۲۷۳ تا صفحه ۲۸۸
 رباعیات مؤلف کتاب از صفحه ۲۸۸ تا صفحه ۲۹۱

دویتی با باطا هر و غیره از صفحه ۲۹۱ تا صفحه ۲۹۳

مثنوی بحر هرج مسدس مقصود شبنم بانو جوانی گفت سری ۲۹۴

ایضا بحر مذکور بجنون گفت روزی عجبی ۲۹۷

ایضا بحر مذکور نشین کرد شهبازی سبوی ۲۹۸

ایضا بحر مذکور یکی را دیدم اندر خاکی ۲۹۹

مثنوی بحر هرج مسدس اخرب مقبوض روزی گله غرق کرده درخ ۲۹۹

مثنوی بحر سریع مطوی چشمه که میراید از این خاک ۳۰۱

مثنوی بحر رمل مسدس محذوف چندیتی از مولوی معنوی ۳۰۱

ساقی نامه بحر تقارب شنیدم که حبشید فرخ شربت ۳۰۶

از خواجه حافظ علیه الرحمه سرفتنه دارد دیگر روزگار ۳۰۷

۳۹ قطعات بجز مختلفه ارسح سعدی ابن مین
مناجات عربی از حضرت مولای متقیان

۳۱۳ علی علیه السلام

۳۱۶ مناجات به نشر فارسی

۳۱۸ رباعیات پارسی برای مناجات

۳۱۹ خاتمه اخبار در علم موسیقی و تقنی

(انتهی)

تم الكتاب المستطاب بعناية الملك
الوهاب فی یوم السبت ثانی عشر من شهر

ذی القعدة الحرام ۱۳۳۲ کتبه العبد الذلیل

ابن علی نقی شیرازی

محمود غفرلہ

دولت شاه سمرقندی فریاد

و امیر خسرو دہلوی با وجود فضایل صوری و معنوی در علم موسیقی و قوف تمام
داشته و نوبتی مطربی با او بحث کرد که علم موسیقی علم شریفی است و شاعری
را دون مرتبه گرفته اند و آنچه خیر و در الزام این معنی این قطعه گفت

قطعه

علم موسیقی ز حسن نظم نیکوتر بود	مطربی میگفت خسرو که ای گنج لعل
وان بدشوار سیکت کاغذ و دقربو	زانکه این علمیت کرد و قریبید قلم
هر دور اسنجیده بر وزنی که آن در بود	پاسخش ادم که من در هر دو معنی کلام
علم موسیقی سه دقربودی اربا و ربو	نظم را کردم سه دقربو و تجریر آیدی
گرده انصاف آن کن هر دو دانشور بود	فرق من گویم میان هر دو مقبول است
کونه محتاج اصول و صوت خنیاگر بود	نظم علمی تصور کن بنفس خود تمام
نی معنی هیچ نقصان فی نظم اندر بود	گر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند روا
از برای شعر محتاج سخن گستر بود	ور کند مطرب بسی هو و هو و باها در برد

نظم را حاصل عود سی ان نغمه زیور

نیت بی عیب را عروس خب بی زیور

